بصنائع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

روشن کلامی منظوم که شاهدان حسن افکار معانی از پرده‌های الفاظش با صد غنج و دلال جلوه‌گری اعنی

دیوان انوری

از کرشمه خیال نورد فکر آسمان گرد حکیم فاضل عالم کامل شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین مقبول جهانستان



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را — چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را
ز عشقت گر چه با دردیم و در هجرانت اندر غم — ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را
کم از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواب آید — غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را
لبت چون چشمهٔ نوشین ست و ما اندر هوس مانده — اگر بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

بآب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها — بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از جسم پیاده گشته جانها
در کوکبهٔ رخ تو شد ماه — صد نعل فگنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون در نگرند از کرانها

در روی تو روی خویش بینند | زینجاست تفاوت نشانها
گویم که ز عشوهای عشقت | هستیم ز عمر بر زیانها
گوئی که ترا از آن زیان بود | الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گوئی چو انوری مرغ | دیگر نپرد ز آشیانها

داند همه کس که این چه طعنه است
وندانست تا درین دهان را

از دور بدیدم آن پری را | وان رشک بتان آذری را
برگوشهٔ عارض چو کافور | در هم زده زلف عنبری را
لعلش به ستیزه در نموده | صد معجزهٔ پیمبری را
خیر عشقش بکرشمه در نشسته | صد تحفهٔ تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو | برکرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته | بدبختی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده | صد قافلهٔ ماه و مشتری را
ترسان ترسان بطنز گفتم | آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرائی
گفتا بخدا که انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا | وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه | در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بیتو خواب و خورد نباشد مرا رواست | خود بیتو در چه خورد بود خواب و خور مرا

کمر بیست با تو بسته بند قبا چنانکه — جا نیست بی تو خسته قهر قدر مرا

عمری کمان صبر بزه کرده داشتم — واخر به تیر غمزه فگندی بسر مرا

باری بعمر یک خبری یابمی ز تو — چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون نشست مشوکه باز بیاید بدست آن
باز دگر زمانه بخون جگر مرا

ز نگار حیلی از

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیست خبر روزگار ما

در کار تو ز دست زمانه غمین شدم — ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما

بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی — فریاد ناله‌های دل زار زار ما

درد او حسرتا که بجز یار غم نماند — با ما بیادگار از آن روزگار ما

بودیم بر کناره ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن شب که غمگسار غم ما تو بوده — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری نبود
دست قضا نبست در اختیار ما

جرمی ندارم بیش از این کز جان وفادارم ترا — ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بیحد دانم کنون دست از جفا شوئی بخون — جانا چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا

رخ از جگر شویم همی آب از جگر جویم همی — در حال خود گویم همی یادت بود کارم ترا

آب رخان من مبر دل رفت و جان من مبر — بیمارم و کارم بجز کز جان خریدارم ترا

هان ای صنم خواری مکن ما را و آزاری مکن — آیا بیا یاری مکن تا درد سر دارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بر دل و جانم زدی

هرگز نگفتی انوری روزی وفادارم ترا

ای کرده خجل بتان چین را — بازار شکسته حور عین را
بنشانده بپای و ماه گردون — برخاسته فتنهٔ زمین را
مگذار مرا بناز اگرچند — خوب آید ناز نازنین را
بنمای همه جفا که از مهر — چیزی بگذار روز کین را
دلداران پیش ازین ندارند — یاور د قرین چو من قرین را
هم یاد کنند گه آخر — خدمتگاران اولین را
ای گم شده مه ز عکس رویت — در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع ننمود — من رهی شمردم این را

سیری نکند مرا ز جورت
چونانکه ز نخوت و حسد دین را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا — کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
شود کی دارد بطراری نمودن زاهدی — چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشقم چو در جام امید وصال — می گران دادست کار آن سبکساری مرا
زان تبر که عشق مستم مست با خصمان او — می بباید بردن از مستی هشیاری مرا
رازهم اندر کار او هست و مرا ساعتی — کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
بد بود عادت لنگی و رهواری را

گر باز دگر باره به بینم مگر او را — دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید / تلخ از چه سبب گوید چندین شکر اورا

سوگند خورم من بخدا و بسر اورا / کاندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا

هرچند رسانید بلاها بسر من / یارب مرسان هیچ بلائی بسر اورا

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه / رخساره کنم سرخ ز خون جگر اورا

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / وز شب طنابچها زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بخیه ز مشک سوده کرده / بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب

دارم ز آب و آتش و یاقوت و جزع تو / در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب

وز تاب و بند زلف دلاویز جان گسل / جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

گه دست عشق جامهٔ صبرم کند قبا / گه آب چشم خانهٔ نازم کند خراب

چون چشم تو ز جفا مژه برهم نمیزند / چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب

هم با خیال تو گله کردمی ز تو / بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری / ترسم که دهر باز دهد زودت این جواب

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب / آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال آن لب

در حسن مصحف آن لب ناهید دف مطرب / بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب

وابیست چین زلفش عقل اندرو معلق / جزعیست چشم شوخش سحر اندرو مرکب

گه مشک میفشاند بر مه ز گرد کوکب / گه ماه می نگارد در ره ز لعل مرکب

مسرور وصل او را لب هست عادت غم
بیمار هجر او را این مرگ صورت تب

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل
داغی فگند زلفش بر روز روشن از شب

در پیش نور رویش گردون ببست حسرت
بربست روی خود را اشکست نیش عقرب

سردار از بجو ابد زلف و رخش بیکره
ترکیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب

ور من نزیبد وصلش نابی چو می نیرزد
ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفرش ایمانست
وز همه خلق او مسلمانست

روی ایمان ندیده بخدا
گر بایمان خویشت ایمانست

ای اسیر مذهب قلندر گیر
که در و دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق الناسند
که طریقت طریق انسانست

دست ازین توبه و صلاح بدار
کاندرین راه کافری آنست

راه تسلیم رو که عاجز حکم
دام مرغان و بند دانانست

ملک تسلیم چون مسلم شد
بهتر از ملکت سلیمانست

مردم صومعه مسلمان نیست
گر همه بوذر است و سلمانست

ساقیا در ده آن مئی که ازو
آفت عقل و راحت جانست

حاکی رنگ روی معشوقست
راوی بوی زلف جانانست

مجلس از بوی او سمن زارست
دیده از رنگ او گلستانست

از لطافت هوای رنگین است
وز صفت آفتاب تابانست

ور قدح همچو عقل و جان در تن — آشکار است اگرچه پنهانست
توبهٔ خویش راز من بشکن — آن نه توبه است راه بهتانست
یکزمانم ز خویشتن برهان — کز وجود خرد پشیمانست
چند گوئی که می نخواهم خورد — که ز دشمن دلم هراسانست

می خور و مست خسپ و ایمن باش
مجلس خاصگان سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل بردهٔ — دل دو جهان منیزند آن خوشتر است
من بگدائی شدم از دست هجر — پاس ملامت بمیان خوشتر است
دل ببدی تن زده تا به شود — خوردن زهری به گمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سود نه و مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه بپستم نداد — دخل نه و خرج روان خوشتر است
از پی دل جان بتو انداختم — بر اثر تیر کمان خوشتر است

انهمه هست و تو نه انوری
وین همه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو نهانم آشکار است — ز وصل تو نصیبم انتظار است
ز باغ وصل تو کی گل توان چید — که انجا گفتگوی از بهر خار است
دل اندر پای تو کشتم بدانگه — که عهدت همچو عشقم پایدار است
دلم رفت و ز تو کاری نیامد — مرا با این فضولی خود چه کار است

چو گویم بوسه گویی که فردا — گر افردای گیتی در شمار است
به بند روزگارم چند بندی — سخن خود بیشتر در روزگار است
بعهدم دست میگیری ولیکن — که میگوید که پایت استوار است

ترا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دو بار و چار بار است

کار دل آزار و درد دوست بجانست — تا چه شود عاقبت که کار در آنست
کرد ز جان و جهان هول ز جورم — با همه بیداد جان جور جهانست
عشوه دهد چون دهد و عمر ستاند — در غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی میکند که راز نگهدار — روی نگون تر چه روی راز نهانست
عشق چو رنگی دهد سپهر کسی را — روی سوی من کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زارست — چون — خیره چه لعب الخجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چه گویی
راز دلت در سخن چو روز عیانست

عشق تو بی دردسر تو درد دلیست — مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
بیتو در هر خانه دستی بر سریست — وز تو در هر گوشه پائی در گلی است
بر در تجانهٔ حسنت کنون — دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد — تا ترا شکرانه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلی است — هیچ با مان نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانے در رهت — رخت امیدم بدیگر منزلیست

کشتی اندر خشک میران انوری
زانکه آن دریای غم را ساحلیست

در همه عالم وفاداری کجاست | غم بخروارست غمخواری کجاست
در دل چندانکه گنجد و ضمیر | حاصلست از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلدارے مرا | ممکن هست از بخت دلداری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر نمی روید گلے خاری کجاست

غم عشق تو غمهائے نجاتست | مرا خاک درت آب حیاتست
نمیجویم نجات از بند عشقت | چه بند است اینکه خوشتر از نجاتست
همیگویند راه عشق مسپر | من و سودای عشق این ترهاتست
ز عیب و در خشت بر نطع چو بے | مه اندر چارخانهٔ شاه ماتست
دل و دین میبری و عهد و قولت | چو حال آنکه کار دنیا بے ثباتست
عتابت بر سر خشم با من | هم از جورت هم و ها و ثباتست
چنان پر شد دل از هجران که گوئی | شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت | امیر عشق را بر من براتست

براتی گر شود راجع چه باشد
نه خط مجد دین شمس اللغاتست

ملک ایدل که عشق کار تو نیست | بار خود را ببرکه بار تو نیست
مردی از عشق و درغم دگرے | گرچه این هم باختیار تو نیست

دیده از تو فاش کرد از آنکه | دیده در عشق رازدار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

دل دران یار دلاویز انگیخت | فتنه‌ای نیست که آن یار انگیخت
دل و دین و می و عهد و توبت | رخت بر سر یکی پاسه گریخت
دل من بار غمی یا بد بصبر | همه آفاق بغربال تو بیخت
در نشیبا بد آن سلسله موی | کار جانم بیکی موی آویخت
دل من برد و برفتم از پیش | چشمم از اشک بسی چشمه آویخت

یار گلرخ چو مرا بار نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بیتو بصد هزار زاریست | جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو زاشک دیده دل را | الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خار تر ز خاکم (خوارتر) | ای بخت بدانچه خاکساریست
که دیدم بکام دشمن و دوست | وانگه نه این ز دوستداریست

هجران سیه که از تو ام گشت
آن نیز هم از سپید کاریست

حالت بسر خوبی کلاهست | شاهم انیز ده روا است آنکه ما ماست
زانی که زلف تو در عالم حسن | تراهم شب بود هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زدی باش | هنوزت آب شوخی زیر کاهست

زعشقت روز عمرم در شب افتاد / وزین غم هر دلم روز سیاهست

پس از چندین صبوری زیاده باشد / که گویم بوسه گوید بیگاهست

شبی قصد لبت کردم از آن شب / سپاه کین خشمت در سیاهست

به تیر غمزه آخر انوری را / بکشتند و بر این شه را گواهست

لبت گوید که تدبیر دیت کن / سر زلفت مگر کو بیگناهست

یار ما را هیچ بر نگرفت / وانچه گفتیم هیچ در نگرفت

پرده ما درید کرد و هنوز / پرده از روی کار بر نگرفت

ور بشد از ره سینه بدل / تا دل از راه سینه بر نگرفت

هیچ روزی مرا بسر نامد / تا دلم عشق او زسر نگرفت

رنج ما را اگر چه باد شمرد / خدمت ما بجز بدر نگرفت

حسن را از چه وجه آزار است / که همه سال با جفا یار است

خود وفا را وجود نیست هنوز / آنکه در عالمست گفتار است

چه وفا اینکه تراز میخانیم / که از و حسن را چه آزار است

از درون جهان وفا مطلب / که شرش در جهان پدیدار است

تا مصاف وفا شکسته شده است / علم عافیت نگونسار است

عشق را عافیت بکار شده است / لاجرم کار عاشقان زار است

دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کار است

عشق در خواب و عاشقان در خون | دایه بی شیر و طفل بیمار است
آرزو می‌بریم چه توان کرد | سود ناکرده سخت بسیار است
اینکه امروز بر سر گنجی | پای فردات بر دم مار است

انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادار است

معشوقه برنگ روزگار است | با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار آن نیز | نوعی ز جفای روزگار است
بس بوالعجب و بهانه جوییست | این کینه کش و ستیزه کار است
این محتشمی ست یا بزرگی | گر محتشم و بزرگوار است
بوسه ندهد مگر بجانی | آری همه خمر با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست | وان نیز که هست جفت خار است
ایدل منه از میان برون پای | هر چند که یار بر کنار است
امید مبر از آنچه مردم | نومید ترست امیدوار است
هرچند شمار کار فردا | کاریست که این نه در شمار است

نتوان دانست هر شب از غم
آبستن صد هزار کار است

بی مهر جمال تو دلی نیست | بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی | در عالم آب و گل گلی نیست
بگذشت زمانه در تو کس را | جز عمر گذشته حاصلی نیست

در دایرهٔ جهان محدّث — چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در ذرّه که رسید در رهِ تو — جز منزلِ عجز منزلی نیست
در بحر تحیّر تو نایاب — کی سود کند چو ساحلی نیست

روی بر گشتنم از روی تو نیست — که جهانم همچو یک موی تو نیست
زان زردی تو نگردانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت — بر سرم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
نیست با اینهمه آزارم ازو — زانکه می تعبیهٔ بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل را با تو قبا تنگ آمده است
نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نامم ترا ننگ آمده است
هرچه دانی از جفا با من بکن — آن ز زور و خاک در تنگ آمده است
هر کسی آمد باستقبال تو — آن دهانت چند فرسنگ آمده است
انوری با جست بستان نازکش — گاه دار هر دم کی لنگ آمده است

مرا دانی که بی تو حال چون است — بهر مژگان هزاران قطره خون است
تنم در بند هجر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبون است
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزون است

بوجهی خون همی بارم من از دل — که در عشق توام غم رهنمون است

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا — کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم وگر جان بایدت — هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم یعنی که در زنهار تست

ماه چون چهره زیبای تو نیست — مشک چون زلف دلآرای تو نیست
کس ندیده است رخ خوب ترا — که چو من بنده و مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا — گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعده فردا که مرا — دل این وعده فردای تو نیست

سینهٔ کس نشناسم بجهان
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو لقای جاودانست
آسیب غم تو هر کجا هست — دور از تو بلای ناگهانست
دستم نرسد همی بشادی — تا پای غم تو در میانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
در زاویهای چین زلفت — صد خورده عشق در میانست

باحسن تو در نواله چرخ — رخساره ماه استخوانست
وز عاشقی چنین مروج — در عشق تو عمر بس گرانست
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز بدگمانست
گفتم که بخفیه پیش وعدت — جان می نهم ار سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش — هرچه آن بردو بدست جانست
بازار سپید کاری تو — اکنون زر رواسی آنجهانست
کانجا سر سبز بی زر سرخ — چون سیم سیاه ناروانست
ار زر بایدت انوری نیست — غم خور که همیشه ناتوانست

بیجا بهی طلب کنی سود
آنگاه زیان و گه زیانست

امید وصل تو کار درازست — امید الحق نشیبی بافرازست
بشارت بر دو غمزت نگهبان دل — لبت را گو که آخر ترک تازست
تو گویی در چنین اثنی زمانه — لب با عید و عروسی کز تو بازست
حدیث عافیت یکبارگی خود — چنان پوشیده شد گویی که رازست

نیاز انوری بس عرضه کردی
که معشوق از دو گیتی بی نیازست

ای برادر عشق سودائی خوشست — دوزخ اندر عاشقی جائی خوشست
در بیابان ره روان عشق را — ز آب چشم خویش دریائی خوشست

غمگساران هر زمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرائی خوش است

با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهرآلود حلوائی خوش است

عمرها در رنج چون امروز و دی
به امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ و فرزین نهاد است
لبت بیچاده را صد جزیه داده است

چو رویت کی بود آن مه که هرگز
مه او از مرکب خوبی پیاده است

کجا دیده است بیچاره چنین حال
که فرزین بند لعلت را پیاده است

ز مادر تو نزاده کس ترا گفت
که یک مادر مه و خورشید زاده است

ازین سنگین دلی با الوزری بس
که بیتو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است
عشق تو ز عالم اختیار است

با عشق تو عمی نمیگسارم
عشق تو غم است و غمگسار است

جان و جگرم بسوخت هجران
خود عادت دل نه در شمار است

در هجر ز درد بیقرارم
کان درد هنوز برقرار است

جان سوختن و جگر خلیدن
هجران ترا کمینه کار است

ای راحت جان من فرح ده
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت
ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان / هیچکس را کس بدین خواری نداشت
جان تیرک را بکفت از بیم هجر / طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق / گفت دارم صبر پنداری نداشت
تا بپیمود آید شراب عشق تو / هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
بار وصالش در جهان بگشاد عشق / کاندر و در هجر سرباری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
تو تیای صبر پنداری نداشت

یارب چه بلای عشق یارست / زو عقل بدرد و جان فگارست
دل برد و جمال کرد پنهان / فریاد که ظلم آشکارست
گر جان من است از و جدا نم / من هیچ ندانم این چه کارست
کارم چو نگار نیست با او / زان بر رخ من ز خون نگارست
تا بد بر من خیال او هیچ / دین هم بخلاف روزگارست

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمارست

ای بدیده ورتیغ خاک درت / همه سوگند من بجان و سرت
گوش راه من است بر همه تن / از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم / از برای نثار خاک درت
مایه کیمیاست خاک درت / کی در آید بچشم سیم و زرت

دل بر جسم تو رحیم شود

اگر ز حال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است / هر گلی را صد خریدار آمده است

عالمی را از جفای عشق تو / پای و پیشانی بدیوار آمده است

حسن تا کرده بازار تیز / فتنه از خانه به بازار آمده است

تا بکاری در گرفتی تازگی / تو گمی فتنه تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از خال سیاه تو بجالیست / کامروز سرانجم که نه دل نقطه خالیست

در آرزوی خواب شب از بهر خیالت / حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست

بی روی رخ خوب تو دانم خبرت نیست / کاندر غم هجران تو روزیم سالیست

هر دم بغم تازه دلم خوی فرا کرد / تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست

وامروز غم من چو جمالت بکمالست / یارب چه حکیمم که فی این نقص جمالیست

انگشت که آمد چو کف پای تو رویست / و انگشت که او را کف از زلف تو مالیست

دشنام دهی هر نفسم کانوری از ماست
من بنده آن مجرمه هر چند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است / عشق تو باین و آن دریغ است

وصل تو بدان جهان توان یافت / کین ملک بدین جهان دریغ است

کس را کمر وفا مفرمای / کان طوق بهر میان دریغ است

با کس نه بگوی نام تو چیست / کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئی زمین چه داند — کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بانصاف
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسیده است — فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گله تو کرد گرچه — از دل لب بر زبان رسیده است
این آب ز فرق برگذشته است — وین کارد بر استخوان رسیده است
در عشق تو بر امید سودی — صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست — دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن — در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا — دل ز ما در مهربان تر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را — گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجات پرسم چو نیست روزگارت — مارا دو دیده خون شد باری ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو — پیچان و سوگوارم چون زلف تابدارت
جانان بگوی با ما کآخر چه خیانت — بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با مات ور نگیرد با غم همی جانت — با هجر دل گدازت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی زانم همی نتابی — تو در کناری از ما ما در میان کارت

گر بخت دست گیرد در عمر باری دارد
یکبار دیگر ایجان گیرم در کنارت

بازی گیرم اندر آغوشت — تاکی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید — یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف — حلقهٔ گوشت بنا گوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانانیست
در کنارم بجای دمسازی — تا سحرگه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق ناساید — دادم انصاف بخت کس جانیست
گفتم اورا که صبر کن که بصبر — هر غمی را که هست پایانیست
در کجا در خورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی جانیست

انهمه هست کاشکی یاری
کار او راست و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دالی دیگر است — هر نظر از چشم او سحر حلالی دیگر است
تا بدید اندر وصف کس آن زلف و خال از بهر آنکه — در خیال هر یکی آنرا خیالی دیگر است
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او — عقل دور اندیش گوید هر مثالی دیگر است
هر کسی زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است — وان گمانها نیز از هر یک محالی دیگر است

هرچه از عین کمالست ارنگوئی گوییا — اگر ورای آن کمال او را کمال دیگر است

من بحالی دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحال دیگر است

باز ماندم در غم تیمار او تدبیر چیست — باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و دینم ریخت اندر عشق او — دیدهٔ آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید — آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
پیش ازین عمری بپا و عشق او سر داده ام — باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید — از غم و اندیشهٔ بسیار او تدبیر چیست

شیوهٔ عهدش دگر با انوری بجز ناز
خویشتن افروخت در بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه بر گذشت — با من این جور تو از حد بر گذشت
آتش هجر تو ام خوش خوش بسوخت — آب اندوه تو ام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان — آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت
گریهٔ من سوز در عالم فگند — نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من بر گذشت
دیده ام در پای او گوهر فشاند — گرچه از روی رخم از زر گذشت

نامهٔ خفت بشهری در رسید
لشکر عشقت بهر سو در گذشت

از تو بریدن صنما روی نیست — زانکه چو روی تو بجهان روی نیست

تا تو زکوی تو برون رفته | کوی تو گوئی که همان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موی مرا خود ۱۲ | فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم از انکه | ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم از انکه | مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو بادهٔ خوش رنگ نه | چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی اوست | کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنهٔ بدگوی نباشد زیانش | هرکه ورا دلبر بدخوی نیست

انوری از خوی بد تست خوار
از سخن دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بی تو حال چونست | بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیر است | دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست | چه جای کم که هر ساعت فزونست
بنوحه خون همی بارم من از دل | که در عشق تو ام دل رهنمونست

اگر بخشود خواهی هرگز ای جان
همین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد | ماه و انجا تباه درگیرد
چون غم او درآید از در دل | صبر بیچاره را زره گیرد
شاهد جانم و دلم غم اوست | کین بپا گیرد آن بسر گیرد

عشق عمرم بهر دو عشق بباد — تا ببینی که سر بسر گیرد
دل همیگویدم که باقی عمر — بوسه خواهی بود که درگیرد
صد غم از عشق او فزون دارد — انوری گر شماره برگیرد
گر دهد بوسه او و گر ندهد — اندر آن صد غم دگر گیرد

دست در روزگار می نشود — پای عمر استوار می نشود
شاهد خوب صورت است امل — در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی که راز گردون است — لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینیم — تا دو چشم چهار می نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر — عیش از آن پایدار می نشود
هیچ امسال دیدهٔ هرگز — که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمین — وآسمان دلفگار می نشود
شادیی زی که در عروسی ملک — رنگ چندین نگار می نشود
یک تسلی ست وان تسلی آنکه — برگ در اختیار می نشود
خرم آنکس که نیست بر سر خاک — با چنین خاکسار می نشود

هر کرا عشقت بهم برمیزند — عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از دست غمت — هر کرا دستی است بر سر میزند
رای وصلت خواستم زد هجر گفت — آن حریف این نقش کم میزند

درد هجرت گرم اشکی میدهد — عشق صد بارم بسر بر میزند

تیر غمزت را بگو آهسته تر — کو ته اندر روی کافر میزند

این نه بس کز عیش تلخ من لبت — خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانی لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد

سرگشتهٔ عالم هوای تو — هر روز ز عالم دگر خیزد

هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک بفرق سر خیزد

مه چون سگ پاسبان اگر خواهی — هر روزت از آستان در خیزد

دیوانهٔ زلف خستهٔ چشمت — هر فردی ز دمی دگر خیزد

گویی بهلاک جانت برخیزم — برخواسته گیر ازین چه برخیزد

ما را ز دهان تنگ شیرینت — رایج که به تنگها شکر خیزد

رومی چو زرست انوری را
در کیسهٔ او زر این قدر خیزد

حسنت اندر جهان نمیگنجد — نامت اندر زبان نمیگنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند — که دروغی در آن نمیگنجد

با غم تو چنان یگانه شدم — که دل اندر میان نمیگنجد

طمع وصل تو من ندارم از آنکه — وعده‌ات در زبان نمیگنجد

رومی نهان مکن که راز دلم — بیش ازین در نهان نمیگنجد

اگوئی از نیکوئی رخ چو مهم | در خم آسمان نمیگنجد

چه عجب شعر انوری را نیست
معنی اندر بیان نمیگنجد

هرچه از وفا بجای من این بیوفا کند | آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار اوست | یارب چه کارها کند او گر وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شوند | گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از کام دل رها کندش دست روزگار | آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
از بسکه کبریای جمالست در سرش | بر عاشقان جدا بتکبر ریا کند

گر فوت گردش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد | مرا نزد تو مقداری نباشد
ترا گر کار من اندر نگیرد | ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشگفت باری این زمانم | اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر گناهی جز دلی نیست | ترا بر دل ازان باری نباشد
ببازاری که جانزا نرخ آلفست | دلی را روز بازاری نباشد
دل امین دار و بردار انوری را | که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از پیوند او فخریت نبود | چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس بداند بر تو کو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر چو تو دلداری نهد — سنگ بر دل بیتو بسیاری نهد
وانکش از بخت گلی خواهد شگفت — روزگارش انجمین خاری نهد
تحفه بسازد گهی دل آن طریق — آرزو در دست تو خواری نهد
نیک میکوشد خدا لیش یار باد — بو که روزی دست بر یاری نهد
یار پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا و هوس آری نهد

یار پا اندر میان ننهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد

آنرا که غمت ز در درآید — مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که گشته گردد — از کل زمانه بر سر آید
با همه راحت دو عالم — در چشم همه محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال برتر آید
مائیم و سری و اندکی زر — تا وصل ترا چه در سر آید
پس ما همه دل بگفته از جان — هر چه آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گو بیت وصل — هجرانت ز بام و در در آید
زان ناز تو بر نیایدم کار — گر کار جهان بهم برآید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار به شکل دیگر آید

وصلت بآب دیده میسر نمی شود — دستم بحیلهای دگر در نمی شود

هرچند کرد یاد سر خویش آمدم — هیچم حدیث وصل تو در سر نمی‌شود
وان بیشتر ز دیده بیالود پنهان — یکذره آرزوی تو کمتر نمی‌شود
با آنکه کس بشادی من نیست در غمت — زین یک مطاعم اینهمه درخور نمی‌شود
گویم که کار از غم عشقت بجان رسید — گوئی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود — کارم زبی زریست که چون زر نمی‌شود
منت خدای را که ز اقبال مجد دین — رویم ازین سخن لعرق تر نمی‌شود
در هیچ مجلسی نبود تا چو انوری — یک شاعر دو بیشه تو نگر نمی‌شود

چندانکه از زبانت برآید بگیر زر
در خاوران نیم که میسر نمی‌شود

بدیدم جهان را نوائی ندارد — جهان در جهان باثنائی ندارد
بدین مایه زربفش بر خیمه منگر — که در اندرون بوریائی ندارد
بعز از خلوتی دست ندهد — که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
نیازد اگر بازی راست بازد — نباشد که آن بادغائی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را — که تا اوست باکس وفائی ندارد
نیاید بنگی در انگشت پائی — که تا اوست باکس وفائی ندارد

ببخش انوری دست ازین خوان گیتی
که بس چرب و شیرین ابائی ندارد

اگر وفا باجمال یار کند — حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند — گر برآئین پای استوار کند

نازها می کند جفا آمیز / ور بنالم یکی هزار کند
با چنان اعتماد بر خوبی / نکند ناز پس چه کار کند
چشمش از شبها جفا راند / زلفش از کارها شکار کند
این دعا گوش در آستین بندد / وین سزا نیک در کنار کند
دل دو نیم سپر دو سو کند / اگر بر این هر دو اختصار کند

بارکش انوری که یار گراست
زین تبر صد هزار بار کند

دوستی یک دلم همی باید / ور کرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم بها ور دهر / تا یکی ازان یکی زاید
هیچکس نیست زور فلک / که نه زو بهتر که همی باید
دست گردون جهان برآوردم / پای اهلی بدست همی باید
با یکی گر وفا کنی عمری / عاقبت جز جفات ننماید

انوری روزگار قحط وفاست
زین خسان جز جفات نگشاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید / گل با لطافت او چون خار مینماید
و آنجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد / روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
در باغ روزگار ز سیداد نرگس او / با شاخ نرگس او مثل دار مینماید
داعی عشق او چو بازار دین برآید / سجاده ها بصورت زنار مینماید
گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان / گفت این تو لو تو نگر که خریدار مینماید

گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنین است
زانم ازین متاع نخر و ار همی نماید

ز زر هرچه که هر که زرگیستی بکاری آید
در کار او فروشد هم کارسی نماید

زینها که مانده اند کرا کار زو برآید
چون کار انوری زغمش زار مینماید

عشق تو بر هر که عافیت بر آرد
هر دو جهانش بزیر پاسے در آرد

عقل که در کوسے روزگار بر آید
بر سر کوئے تو عمرها بسر آرد

صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش برقص در آرد

با تو دم از لاف صبر بر نتوان زد
زانکه بیک روزه غم زشکر بر آرد

بوی تو یا وار چه وحشی بطا سفے
جمله عشاق را زخاک بر آرد

گفتم یارب چه عشقها کنم من
گر ز وصال توام کسے خبر آرد

هجر تر ازین حدیث خنده بر افتاد
گفت که ار و چنین بود که گذارد

چو کارم زیاری همی بر نیاید
چو نورے بکارم همی در نیاید

چه باشد که من بر غم او سرایم
که بر من غم او همی سر نیاید

ولیکن همین غم نه آخر که با این
همی هیچ شادی برابر نیاید

مرا گرچه در دل بباید غم تو
ز صد شادی دیگران در نیاید

نه چندانش از حال دل باز گویم
کس از من نیاید که تا در نیاید

جوابم فرستد کزین می چه خوبی
اگر باورم آید و گر نیاید

ترا با غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر بناشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نشاید

انچه بر من ز رنج آن نامسلمان میرود — والله ار با کافر اندر کافرستان میرود
آنچنان جعفی کارم بجان آورد و رفت — وین سخن در بار جیفی نه در جهان میرود
دل بطراز غمش وادم بدستم باز داد — گفت انوری ده که این با خاک یکسان میرود
در تماشاگاه نقش از پی ترتیب حسن — باد با فرمان روانی هم بفرمان میرود
عیب بود است آنچه در کشمیر رفت از وی — کار این دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زبان گوید چه خارج میرود آخر ز من — دم نمی آرم زدن ورنی فراوان میرود
آب لطف از جانب او میرود با انوری — بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان ولی آمد — آن تیر بدولتت گران آمد
از بی همه دولتت گران آمد — چون با غم تو درمیان آمد
در راه تو کار با سنا میرود — چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجره دل خیال جانم نشست — چون عشق تو در میان جان آمد
جان بیهده دل بدرد دیگر بید — دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه و جهان تنگ شدم — چون پاسه دلم در آسمان آمد
گفتم که تو از زمانه باشی — خود بهر دو لواله استخوان آمد

یکباره سپر انوری بفگن … با او همه وقت بر توان آمد

بی عشق توام بسر نخواهد شد … با خوی تو خوبی در نخواهد شد
آوخ که ز هجر خبر نماند از من … وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم … خود صبر نشد و دگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو … دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدلتنگی … کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین … در دور بهی مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نمیشود در سر … وین کار چنین بسر نخواهد شد
چون شد دلم از غمت جگر گویم … خون شد دل و این جگر نخواهد شد

تا کی سپری بر انوری آخر
در حال لگدکوب سپر نخواهد شد

زلفت چو بدلبری در آمد … بس کس که ز خانمان برآمد
همراهیت خورشید نگون شد … هم دولت بخت سر آمد
دل کم نشود در آنچنان زلف … کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد … کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت … در کار جهان سیه‌تر آمد
کز کبر بدست التفاتش … پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو … آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتاز عمرت … بشکست وز دل و در آمد

بیرنگ رخ تو چون برد حسن — ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خریدار او داشت — در حسن همه مزوّر آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز
گوئی بمزاج دیگر آمد

ز عهد تو بوی وفائی نیاید — ز خوی تو خیر از جفائی نیاید
جهانی ست عشقت که جز تخم فتنه — بر آن آب و خاکی هوائی نیاید
نگه کن کجا آمد آسیب جورم — تو ئی یا منم تا کجائی نیاید
بنامم امیدواز دوستان زمانه — یکی با یکی آشنائی نیاید
ازین بیش و فارسم هرگز میاگو — چو در نوبت عشق نامی نیاید
خوشم اینکه گوئی بروکز بس تو — کسی می نیاید چرا می نیاید

غم تو کس نشست و هرگز نه بینی
که بی در سیم در قفائی نیاید

بتی دارم که یکساعت مرا بیغم نه بگذارد — غمی کز وی دلم بیند فتوح غم نه پندارد
نصیحت گو مرا گوید که برکن دل ز عشق او — نداند که عشق او رگی شد بجان من دارد
دلم چون آبله دارد دگر عشق فدا بر کف — مگر از جان بسر آید دلم کش پا همی خارد
مرا گوید بیازارم اگر جان در غمم بدهی — چگوئی جان بدان ارزد که او از من بیازارد

تنا یم بروی از دهر گر اگرچه در غم روش
مرا چرخ کهن هر دم بلائی نو بروی آرد

آن روزگار گو که مرا یار یار بود — من بر کنار از غم و او بر کنار بود

روزم بآخر آمد و روزی نزاد به
زانگونه روزگار که آن روزگار بود

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
بدرود دی که دل بغم امیدوار بود

دایم شمار وصل همی برگرفت دل
این هجر بیشمار کجا در شمار بود

بار دگر چون نگار نگارم هزار ره
کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هر آن شبی که با درد و با دریغ
گویم که یا رب این چه نشاط و چه کار بود

بدرود دلم دوش که چون ماه بر آمد
ناخوانده چو ماهم بدر حجره در آمد

زیر و زبر از غایت مستی چو فرو شست
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد

نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت
با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد

وان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ
صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد

از خجلت رویش به نهان تیره فرو شد
هر ماه که دوش از افق باختر آمد

بودیم بهم در شده با قامت موزون
وان قامت موزون ز قیامت بتر آمد

ما بیسر و سامان ز خرابی زمانه
فریاد همیکرد که شب تا به سر آمد

شب روز شود لیک نسیم سحری دوش
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن بیداد هجران بگذرد
راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد

خویشتن در بند نیک و بد مکن از بهر آنکه
زشت و خوب وصل و هجر و درد و درمان بگذرد

روزگاری میگذارم روز هر نوعی که هست
کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد

گر نه مهجورم تن اندر درد هجران کی دهم
زود آخر یاد ما به یاد جانان بگذرد

گرچه در تیمارِ تست این دم چنان غافل مباش — کین جهانِ مختصر آباد و ویران بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشقِ من و خوبی خویش — بس مکن زیرا که با هم این و هم آن بگذرد

پیمان

شرم دار آخر که هردم الغیاثِ انوری
تازه بر سمعِ بزرگانِ خراسان بگذرد

با قدِ تو قدِ سرو خم دارد — چون قدِّ تو باغ سرو کم دارد
دائم چو قلم بتا رکم پویان — زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت زهمه وجود لیکن — با هجرِ تو روی در عدم دارد
شادم بود یقین همی دانم — کین شادی با هزار غم دارد
در کارِ تو نیست عقل بیکاری — کار آن دارد که یک درم دارد
در سرزنش همه جهان خواهی — این نیز بدولتِ تو هم دارد

در تو بکفش همین که گویندش
معشوقه ظریف محتشم دارد

ای دلبرِ عیّار بتو یار توان بود — غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستمِ چرخ توان داد — با یادِ تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری — از دستِ فلک با دلِ پرخار توان بود
در آرزو شکّر و بادام تو صد سال — بر بسترِ تیمار تو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصالِ تو چو نرگس — بی نرگسِ پر خوابِ تو بیدار توان بود

آنجا که مرادِ تو بجان کرد اشارت
با خصمِ تو در کشتنِ خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد وفا بیرون دلم — بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بکار زغم داد طرفه اینکه — روز و شبم هنوز غم پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند
از آسمان تا بزمین منت است اگر — (آسمانه) — با این و آن حدیث من اندر زمین کند
چیزی همی دگر همی نشناسم درین جز آنکه — باری گمان خلق بیک ره یقین کند
بر هیچ نوشت نام وفا کانوری — نامم زمهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو چرخم زخویشتن برهاند
چو برنشیند غمم مرا کجا سخت است — (این) — اگر زمانه بخواهد که با توام ننشاند
زمن مپرس که بی من زمانه چون گذرانی — ازان بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی زرویم چه غم رسید و برویت — رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه باز سر نفرستد — غمی بداد که یک ذره باز جی نستاند
مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن — جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمم — چنانکه بانگ برآمد که این که کرد و که داند
بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه — من این ندانم دانم بکار هاست تو ماند

عشقم این بار جان بخواهد برد — بیم نامم نشان بخواهد برد
در غمت باگران رکابی صبر — دل زدستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنهٔ تو نه دیر — عافیت از جهان بخواهد برد

ثانی

نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل نگفته ام که مرا — غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم کو چنین گرا و نبرد — روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تر دامیست
ندهیت رایگان بخواهد برد

ثالث

گل رخسار تو چون دسته بستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت ازین آسیب رسته — چو نوک خار و برگ گل برستند
گرا در باغ رخسارت بود راه — ازان دلها که در زلف تو هستند
که در هر گلستانش گاه و بیگاه — ز غمزت یکجهان ترکان مستند
چو در پیشش لبت از بیم چشمت — همه خوانندگان لبها ببستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد دشتی زیر دستند

عشق تو تا مجرد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید — خار تو هر پای نیارد شمرد
جز بغنیمت نشمارم غمت — ور تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی مستیست شادی چه غم — چون ز پی بستست چه صافی چه درد

باری ازان پای شوم پایمال — باری ازان دست بریم دستبرد
با تو کله نهیم و سر بر سری — گر چه نباید کلهم از دو سرد
چیست نه آن نه سزاوار عشق — گیر که خوبی و بزرگی ببرد

حسن تو همچون حسن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم میبرآید — یکی رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی — که یکی حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتابست — بروز آخر چراغی مینباید
بیکبار آفتاب هجرت غم چیان شد — که از غم فقعهای کشاید
اگر فتم در غمت عمری بپایم — چه حاصل چون زمانی نپاید
درین شبها دلم با عشق میگفت — که از وصلش چگویی هیچ آید

همانوز این بر زبانم ناگذشته
فراقت گفت آری مینماید

من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود — دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو — قضای بد ز همه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت نیست هیچگونه خبر — که حال من ز غمت بر چه سان تواند بود
چرا اگر همه عمر ناله شنوی — بطعنه گویی تو کان فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن — برات عهد و وفا ناروان تواند بود
درین زمانه هر آوازه کز وفا باشد — هم از صدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد و وفا ممکن است هیچ نشان
در این جهان چو نیابی در آن تو اند بود

مرا اگر چون تو دلداری نباشد — هزاران درد دل باری نباشد
مرا گوئی که در بستان این راه — گلی بی زحمت خاری نباشد
بود بار گران کردن ولیکن — بهر چون سنگ خرواری نباشد
اگرچه پیش یاران گویم از شرم — که زو خوشخوتر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر — ستمکاری دل آزاری نباشد
نگوید دست یابد بر تو آنکس — کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکاری پای من — ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار باری ندهد — بخت کارم قراری ندهد
خواب چشمم دراز شد مگرش — چرخ جز کوکناری ندهد
روزگارم ز باغ نیک و مکر — گل نگویم که خاری ندهد
نیک غمناکم از زمانه نه زانکه — جز غم یادگاری ندهد
سخت یاری من دهد نی نی — این بهانه است یاری ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه — با غمم غمگساری ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم — اشک بی انتظاری ندهد
انوری دل ز روزگار ببر — کو دمی روزگاری ندهد

دل راه صلاح بر نگیرد
کردم همه حیله در نگیرد

معشوق دگر گرفت و دیگر شد
دل هرچه کنم دگر نگیرد

الحق نه دروغ راست باید گفت
معذور بود اگر نگیرد

من تخته عاشقی ز سر گیرم
هرچند که او ز سر نگیرد

دادم دو جهان بباد در عشقش
ما را بد و جبه بر نگیرد

هرچه مرا ز روی تو بروی رساند
ناخوش و خوش دل بری بخوش بستاند

هست بروییت نیازم از همه روی
گرچه همه محنتی بروی رساند

در غم تو سر ز پای ندانم
گر تو ندانی همی خدای تو داند

زغم کسی را بخانه درچه نشینی
کآتش دل را بآب دیده نشاند

هجر تو بر من جهان سیه بفروشد
گو بکن آخر جهان چنین نماند

دامن من گر بدست عشق نگار است
فگار
وصل چه دامن ز کار بفشاند

رو که چنین خواست کتن زنی ای وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

عشق هر محنتی بروی آرد
مکن ای دل گرفت نیجارد

درچه روییت همیشه و غم هجر
روی در کش که روی آن دارد

دامن عافیت ز دست مده
تا بدست بلات نسپارد

گوئی اندر پناه وصل شوم
تو شوی گر فراق بگذارد

وصل هم نازموده که بلطف
خون بریزد که موی بار آرد

مردم بینی که روز وصل چو شمع ... ور تو بیننده اشک سی بارد
گیر کام روز وصل داغت کرد ... همچو داغ فراق باز آرد

بر گرفتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نشمارد

دل در هوست ز جان برآمد ... جان در غمت از جهان برآمد
کو جان و جهان مباش اندیک ... مقصود تو از میان برآمد
سود بیت تمام اگر دلی را ... یکسنغم ز تو رایگان برآمد
هم خانه هر که شد غم تو ... زود آکه ز خان و مان برآمد
وانکس که فروشد بکویت ... دیر آکه از و نشان برآمد
کوی که اگرچه هست کامم ... تا کام وصلی فلان برآمد
لیکن ز زبان این و آنست ... هر طعنه کم از زبان برآمد
دل طعنه تو بدرید بخرید ... تا دیده این و آن برآمد
نشنید ستی چنان تو ان مرد ... ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را
کر بار خوی گران برآمد

جانان دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد ... اندام سیم رنگت خروار با رزر ارزد
هر چند دلربائی زلفت بجان خریدم ... کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم گه گه ... آن دل کجاست ما را کاندزده دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آب آور مژ ردیده ... کشت تعیبت خرم کاریز کو ثر ارزد

گوئی که ملک سنجر از قاف تا بقافست
یک بوسه از لبانت صد ملک سنجر ارزد

چون نیستی آنچنانکه می باید
تن در دادم چنانکه می آید

گفتی از این بتر کنم خواهی
الحق نه که هیچ در نمی باید

با این همه غم که از تو می بینم
گر خواب دگر نه بینم شاید

با فتنهٔ روزگار توعید است
هر فتنه که روزگار بیزاید

گفتم که دلم بوسه خرسند است
گفتی بدهم دگر چه می باید

زین طرفه ترت حکایتی دارم
دل بین که همی چه باد پیماید

بوسی نه دهد و هر زمان گوید
باشد که کنار کی اندر آید

دستی بزنه که انوری ای دل
از دست تو پشت دست میخاید

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دگر گیرد
مرا بی کار بگذار دپی کار دگر گیرد

دل خود را دهم پندی اگرچه پند بپذیرد
که بگذار د هوای او هوا داری دگر گیرد

از و دوری نیارم جست ترسم آنکه ناگاهی
خور دزنهار یا جانم وفا داری دگر گیرد

اگر زان لعل شکر بار نفروشد بجان بوسی
رضای دل بخوید جان خریداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را رها کردم نیادانی
بجای گل زهجر او یکی خاری دگر گیرد

سخت خوشی چشم بدت دور باد
سال و مه و روز و شبت سور باد

بندهٔ زلفین تو شد غالیه
خاک کف پای تو کافور باد

خادم و فراش تو رضوان سزد   چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون منست او   حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو بادا همه روزیک ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد   نه خبر هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که شگفت است   کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
هم یاد تو داد روزگارم دل   وان چیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه نه که با دغا سے تو   حقا که اگر سه شش چهار ارزد
گوئی بهزار جان بوسے   زیبا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اندر افتد ایم   صد ملک زمانه آن کنار ارزد
برگیر شمار حسن خویش آخر   تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گوئے که بصد چو انوری ارزم
آری شبه دُرِ شاهوار ارزد

آب جمال جمله بجوی تو میرود   خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب لطف تو صد جان پیاده پیش   دل در رکاب بوی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید   در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش میبرد   بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهیم ببوسه و باز ایستی ز قول   چون وعده ات همین همه سوی تو میرود
در خاک می بجوییم جور زمانه را   با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته‌جان را
وین رنگ هم ز جنبش زرگونی تو میرود

جان وصال تو تقاضا میکند ‏ گر جمالش بی تو سودا میکند
با سواد درگه کافری باشد مرا ‏ همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت ‏ هیچ تاوان نیست زیبا میکند
زلف را گویا بسی چشمت بکن ‏ کانچه نتوان کرد تنها میکند
چند گوئی راز پیدا میکنی ‏ راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم ‏ آب چشمم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گویند کیست ‏ کانوری از عشق رسوا میکند

گرچه پیدائی ولیکن زغم را
گوئی ای مردان لعبدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد ‏ چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بجایی نرسد با خیال ‏ آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسید است بلاله ز رخت جز حسرت ‏ حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد
تا که درگاه ترا سجده خود خواهم کرد ‏ آری از خاک درت اینقدرم یاد رسد

از تو هر روز غمی تو طلبم از پی آنکه
سیری دیه بامروز چه فریاد رسد

نه چو شیرین لبت شکر باشد ‏ نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت ‏ عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بزر مائلی و نیست عجب | میلِ خوبان همه بزر باشد
کارِ عاشق بسیم گر دور است | عشق بی سیم دردسر باشد
دائم از نیستی بعشقِ تو ام | هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراقِ تو عاشقانِ ترا | همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صد ره از کافری بتر باشد

جان نقشِ رخِ تو بر نگین دارد | دل داغِ غمِ تو بر جبین دارد
تا دامنِ دل بدستِ عشقِ تست | صد گونه سزا در آستین دارد
چشمِ تو دلم ببرد و میدانم | کاکنون پی جان و قصدِ دین دارد
وانگه کمانِ غمزه در بازو | تا بازچه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن مگوی و دم درکش | انصاف بده که برگِ این دارد
تا چند که پوستین بگازری زده | خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغِ جهان مرا چه می بینی | خرِ عشقِ تو رشته که بر زمین دارد

در خشک تر انوری بصد حیلت
در شرکتِ تو دلِ چنین دارد

غارتِ عشقت بدل و جان رسید | آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها | نوبتِ آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا | عشقِ تو آخر بسر آن رسید
تا نچه سازم که گر افغان کنم | تا نچه بمن در غمِ هجران رسید

بشنوی از فنا که و گوئی بطنز — کار فلان زود با فغان رسید
رقعهٔ درد هم ز تو بیچاره وار — نیم شبان دوش بکیوان رسید

گر تو توانی ز دو که خواهش گفت
سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم را انده جانان سی ندارد — چنان کاید جهانی می گذارد
حدیث عشق یارا اندر نگنجست — دگر بارش همان سری نخارد
چگویم تا که کاری بر نسازد — چه سازم تا که رنگی بر نیارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم — اگر جانی بیک غم دیگر ندارد
بیاری گفتنش در صبر زن تو — اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمان مردم این را دل شمارد

پیامم انده دلم در مذهب عشق
بآیین شعله سار میگذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند — رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر — اسپ حسن انسیت اگر زین میکند
به کمالش خط نقصان میکشد — هر کش اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک — پوستین ماه و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف — دل کنون دلالگی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خورد — گر فلک را هیچ تمکین میکند
هرچه دستش در تواند شد ز جور — با من مهجور مسکین میکند

عیش تلخ من کند ساوم خلق | گرچه با زهرهاے شیرین میکند

با که خواهد کرد از گیتی وفا
کز جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت صبح چون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش | میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیشش از وعده سوگندان خورد | آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | میدهد ششش ضربه ششدر میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که خه | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکت برابر میکند

در هوای تو ملک پر افگند | انچنین کت حسن بر در میزند
من کیم کز عشق تو بر سر زنم | پرهم از عشق تو سنجر میزند
عشق را در سر مکن جور و جفا | عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه | وین دعاگو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

بعمری در کفم یاری نیاید | چو آید جز جگر خواری نیاید

بنام ایزد ز بستان زمانه / ز گل قسمم بجز خارے نیاید
کنون نقشم کسی می باز مالد / که آواز دو ششش چاری نیاید
بجانی بوسه رز خواستم گفت / بهر جان بوسه یاری نیاید
مرا در مذهب عشقش اگر داشت / ز ده سجاده زناری نیاید
بدو چون کیسه دوزم که هرگز / مرا در کیسه دیناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش / بصد دینار دیداری نیاید
مرا گوید نباید صحبت از من / چه گویم گویمش آری نیاید

مبتدای انوری در کار اول
ترا زو رونق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید / یار فریاد رس نمی آید
دل بکارے که پیش می نرود / یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نیامیزد / نفسی هم نفس نمی آید
سیمغ خویش ولایتیست ولیک / زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خورسندیست / زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که نیشکرش / بی خروش مگس نمی آید

گوئی از جانت می برآید بانگ
چه حدیث است بس نمی آید

روی تو آرام دلها می برد / زلف تو زنهار جانها می برد
تا بر آشفته زلف و چشمت / عافیت را کس بکس می نشمرد

منهی عشقت بدست رنگ و بوی — راز دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق — کز تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دور چرخ — پای کس جز بر سر خود نسپرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت — لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد — تا سر زلف تو سر در ناورد
گو غمت وصلی مرا گوئی که صبر — تا دلم آنرا طریقی ننگرد
حیله از اندیشه سازی کار وصل — تا ببیند پیشی جهانی بگذرد
وعده را بر وعده مزن چندین بعذر — زندگانی را نگر چون میبرد

گوئی از من بگذران ای انوری
چون کنم نگذرد می نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند — پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو پیروزند — چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند — بر در تو غلام و دربانند
دوستان را اگرچه دروز لیست — هم درد خود ترا دانند

درچه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یار میگیرد — نه یاد گهی قرار میگیرد
از رشک تو آن شکی که بر هم — کانگشت از و نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است — آنرا که بغم کار میگیرد

صبری نکه کارساز دل باشد — با غم بچکار کار میگیرد
هر غم که از میان جان خیزد — پنداری از دکنار میگیرد

از ری غم عشق اگر بحق گوشی
دلرا نه باختیار میگیرد

در دم فرو دوست بدرمان نمیرسد — صبرم رسید و هجر بپایان نمیرسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری — خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
بی خوان ازان که طعمه جانست هیچ تن — آنجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد — مهمان عقل بر سر این خوان نمیرسد
گفتا بمیزبان که مرا زلهٔ فرست — گفتا هنوز نقل بدرمان نمیرسد
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود — گردش هنوز سرمهٔ سلطان نمیرسد

طوفان رسید در غمت و انوری هنوز
قسمت سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد — در آور آنکه ز تو کار با محبان آمد
بسر بسر خورد و خوانم ز داغ هجران بیش — بکن بکن که غمت سود و دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه مسئلهٔ — چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
مزن مزن بس ازین آتشم بدل که ز تو — بسان بس که بدین خسته دل غمان آمد
چنان که بود گمان رهی بسبب عهدی — بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
گرانه کردی از من تو خود ندانستی — که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

که تا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش راستی باید ز گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند آخر از آن دل بیاد مهر و گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ چرخ را گویی مگر این کاری نماند
گویی آخر این همه بیگانه اند این ندانم آشنا باری نماند
عشق را گفتم که صبرم اندکست گفت اینت بس که بسیاری نماند

انوری با خویشتن بیساز زانکه
در دیار یار دیاری نماند

روی خوبت خدای میداند که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد حسنت ار آستین بیفشاند
در جهان بر نیاید آب از آب عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت جان ببوسه بستانی گفتی از خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه ندهی این حدیث بر آن همی ماند
چون مزاج دلم همیدانی که نداند شکیب و نتواند
با خیالت بگو بخواهم داد تا بگوشش دلم فرو خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

که نه تا باخته همی ماند

رنگِ عاشق چو زعفران باشد	هر که عاشق بود چنان باشد
روی فارغ دلان برنگ بود	رنگِ غافل چو ارغوان باشد
قاصدِ عشق را ز ره چو رسید	کمترین پایه مردِ جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود	عدتِ جان و خان و مان باشد

یعلم الله که گرد موکبِ عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

یا وصلِ ترا عنایتی باید	یا هجرِ ترا نهایتی باید
صد سورهٔ هجر می فرو خوانم	در شانِ وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد رشوت	آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی دگر طمع دارم	گویی بها ولایتی باید
الحق به ازین بهانه نتوان ساخت	در هر کاری کفایتی باید
آخر ز تو در جهان پس از عمری	جز جور و جفا حکایتی باید
وانگه ز منت چو عیب می‌جویی	جز مهر و وفا شکایتی باید

در خون منی چرا نیندیشی
این دلشده را خیانتی باید

یار دل در میان نمی‌آرد	در دلِ من نشان نمی‌آرد
سایه بر کارِ من نمی‌فگند	تا که کارم بجان نمی‌آرد
وز بزرگی اگرچه در کار است	خویشتن را بدان نمی‌آرد

کی به پیمان من درآرد سر — چونکه سر در جهان نمی‌آرد
روز عمرم گذشت و عدهٔ وصل — شب هجرش گران نمی‌آرد
عمر سرمایه است نامعلوم — تاب چندین زیان نمی‌آرد

سبرِ او که عشق او بسرم
یک بلا رایگان نمی‌آرد

حسن تو پادشهی میکند — عشق تو بر عقل شحنگی میکند
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت — دامن از هر دو جهان در میکشد
از بر تو گر غمم آمد رسول — جان بصد شادیش در بر میکشد
آنکه میگوید که از زلفت به تنگ — ما و شب یار و ز عنبر میکشد
منکه باری سر به شوخی میدهم — زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر سایهٔ تو کی رسد
تا قبولت پایه برتر میکشد

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داد تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد — وای از آن کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از او چنان — غارت صبر و سلامت میکند
بی شک از حسنش ندارد آگهی — هر که در عشقم ملامت میکند

در نکوروئی چو شعر انوری

راستی باید قیامت میکند

دردسر دل به سر نمی‌آید   پایی از گل عشق بر نمی‌آید
آوخ عمرم به رخنه بیرون شد   وین بخت ز رخنه در نمی‌آید
گفتم شب عیش را بود روزی   این رفت وزان خبر نمی‌آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد   دلبر ز نتق بدر نمی‌آید
از هر چه کند خجل نمیگردد   ور هر چه کند بتر نمی‌آید
همرنگ زنار شد که در دستان   زنگش دو وجه بکار گر نمی‌آید
پرگنده شدم ز آشیان تو   یک مرغ وفا به پر نمی‌آید

بر صبر نویس انوری کارت
چون کار بجهد بر نمی‌آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد   جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت   کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی   این هست غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو   از گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار نداری   جانا تو نگوییش که انکار ندارد

چون می نشنود سخن انوری آخر
یکبره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در دور تو کم کسی امان یابد   در عشق تو کم دلی زمان یابد
خود نیز نشان نمیتوان دادن   زانکس که ز تو همی نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیاید دل | انصاف بده که رائگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس | کو یافت ترا همه جهان یابد
در آئینه گر جمال ننماید | از نور رخت خیال جان یابد
ور سایهٔ تو بر آفتاب افتد | منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان ترست و چو تیره | از راز دلت همی نهان یابد
روئی که دل نیاردش دیدن | دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین بخوبی تو | ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو که یابد کس
یا چون تو یکی بصد قران یابد

که در عشق تو پا در گل ندارد | که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن (کدام) | درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان نیست | که هجرت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایهٔ صبر و روزگار را | دلم این هر دو هم حاصل ندارد

کرا پایان پیوند تو باشد
که دریای غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد | دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین حاصل نیست | که همی جان و تن و دین و دل از آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داشت نگاه | که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سامان رهائی نبود | هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد

عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم — کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد

ببرد از خدمت سلطان و از آن مستبشرم
که کنون خوش خوشم از طاعت یزدان ببرد

دوش تا روز یار در بر بود — غم هجران چو حلقه بر در بود

وز بر همچو سیم ساده او — کارم از وصل چون زر تر بود

دست من بود و گردنش همه شب — وی همه ره اگر چه بر سر بود

گر چه شبهای وصل بود خوشم — شب دوشین ز شکل دیگر بود

یا من از عشق زارتر بودم — یا ز هر شب رخش نکوتر بود

کس چه داند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری آرد — سر هر چند باشی دارد

اینچنین شرط دوستی باشد — که بخواند بلطف و بگذارد

دل و جانم بلا به بستاند — پس بدست فراق بسپارد

ناز بسیار میکند لیکن — راستی خواهی جای آن دارد

بخواهد

جان همی خواهد و گرا باشد
که بجای من زمن بیازارد

باز دستم بزیر سنگ آورد — باز پای دلم بچنگ آورد

بر دو لنگی براهواری پیش — پیشم از پیش که عذر لنگ آورد

پای در صلح ناشهاده هنوز | ناز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا | چاک زد جامه باز رنگ آورد
خواب خرگوش داد یکچندم | عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش به روزگار آخر | بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چه ننگ و نام سپرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز یار از خود نشمارد | با او چه کرد شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد | عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید گر در غمش بسوزد | دل را محل چه باشد گر درد او بیارد
گیتی سپه نماند گر حسن باز گیرد | زنده کسی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد
لیکن به وصالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید | صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم | بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر روی نامهٔ عمرم | همه گوئی نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت یکچند
عاقبت هم طریق عجز گزید

ز غمم هیچ درد دل فزاید | گر این غم نباشد هیچ نشاید
دلم را درد تو می باید و بس | عجب کو را همی راحت نباید

مرا این غم که هرگز کم مبادا — بحمد الله که هر دم میفزاید
بدست هجر خویشم بازدادی — که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کآن توام من
بدین جرمم چه مالش واجب آید

طاقت عشق تو زین بیشم نماند — بیش ازین بی تو سر خویشم نماند
دست نیخواهی نخواهم بیتو عمر — برگ گفتار کم و بیشم نماند
شد توانگر جانم از تیمار و درد — وان دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنائی با غمت — در جهان بیگانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم — چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافر بچه
کاعتقاد مذهب و خویشم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد — دلم را نیز بازاری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر کرد — لبی پوشید و یکباری بیفتاد
قبای عشق مجنون می بریدند — دلم را زان کلهداری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار — نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد — نه دیده خواب یابد نه دل شکیب
همدست کامرانی دل از غمان شکسته — هم پای زندگانی جان در رکیب

پندار در گشتم گویی که در دو عالم
هرجا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بعشوه آری
بس عشوهای شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا برآورد
مه از تشویر واویلا برآورد

چو دل دادم بدو جان خواست از من
چو گفتم بوسهٔ صفرا برآورد

ز بی آسیبی و شوخی در زمانه
هزاران فتنه و غوغا برآورد

غم و تیمار هجرش عاشقان را
هم از دین و هم از دنیا برآورد

ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما برآورد

همه توقیعها را کرد باطل
لبش از مشک چون طغرا برآورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا برآورد

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند
دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند

زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز
چون دست یافت زخم یکی کم نمیزند

گه گه بطعنه طال بقائی زدی مرا
والکنون چو راه دل بزد آن هم نمیزند

کی دست دل کنون در شادی زند که عشق
الا بدست او در یک غم نمیزند

یارب چه فتح باب بلائیست او که زو
یک ابر دیده نیست که او نم نمیزند

چشمش کدام زاویه غارت نمیکند
زلفش کدام قاعده برهم نمیزند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زو نوبتی که خسرو عالم نمیزند

مرا تا کی فلک رنجور دارد — ز روی دلبرم مهجور دارد
بیک باده که با معشوق خوردم — همه عمرم وران مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست — که هر ساعت مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشاده است
مگر بر خون من منشور دارد

درد تو دلا نهان نماند — و اندوه تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته — کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند — زو محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل — یک دل شده در جهان نماند
از عشق تو دل نماند و بیم است — کز بی رحمیت جان نماند
از کار جهان گران کن ای دل — کازار درین میان نماند

آن کار بسر که تو بسازی
بلکه همه سود زیان نماند

عشق تو بهر که عافیت بسر آرد — هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی روزگار نتابد — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صید که ساکن‌ترین عالم عشق است — زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
بوی تو باد ار و شبی بطوافی — جملهٔ عشاق را ز حال برآرد
گفتم یارب چه عیشها کنم من — گر ز وصال توام کسی خبر آرد

هجر تو ازین حدیث خنده برافتاد

گفت که آبی چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند
حسن تو خاک تلف بر سر گنج کند

قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز
چار تکبیر دگر بر زبرین پنج کند

نرگس مست تو هشیارترین مرغی را
سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند

عقل سرپنجت لبت را چو شکر گفت بنیست
آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

رخ و اسپی بنهادم ز رخت آنکس را
کز مه یکشبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد
کافریهای تو ایمانم ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم
عشق تو هم این و هم آنم ببرد

غمزهات از رنج و از بارم فگند
عشوهات از خان و از مانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو
کین زبان پیدا و پنهانم ببرد

گفت اگر این بار دست از من بشست
باز باز آمد به دستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و جانم ببرد

هر چه با من کنی روا باشد
مرگ آزار تو کرا باشد

چون تو در عیش و خرمی باشی
گر نباشد زهی روا باشد

چند گویی که از بلا بگریز
که ره عشق پر بلا باشد

از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو عرض کنم
گر جهان سر بسر مرا باشد

یار گر در وفا نمیگردد
ما بگرد درش همیگردیم
یک زمان صحبت جدا لے یار
هیچ شب نیست تا ز خون جگر

حاجتی زور وا نمیگردد
گر چه او گرد ما نمیگردد
از بر من جدا نمیگردد
بر سرم آسیا نمیگردد

مبتلا ام بعشق و نیست گر او
بغمش مبتلا نمیگردد

حسن تو گر هم برین قرار بماند
از رخ تو گر برین جمال بمانے
هر نفس از چرخ ماه را بتعجب
بی تو مرا در کنارم از بمانے

قاعدهٔ عشق استوار بماند
بس غزل تو که یادگار بماند
چشم وران روی چون نگار بماند
خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نمانده است
با غم تو در و بیقرار بماند

هر کرا با تو کار درگیرد
لیکن لب زهم چو بکشائے
چون زند غمزه چشم غمازے

سهره از روزگار بر گیرد
همه روی زمین شکر گیرد
دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهویست بس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد	هجران تو جفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک	جانیست مرا و یک جهان درد
گردون کبود پوش کردست	در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم	هان تا نکنی دل از وفا سرد
جفت غم و خوش ست آری	اندهی که نیم ز درد تو فرد

با محنت چون تویی توان ساخت
زهر غم چون توسے توان خورد

ردیف الرا

دلا در عاشقی جانی زیان گیر	وگرنه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقی پاسے ندارد	اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنین هم نیست آخر	چنان کت دل همی خواهد چنان گیر
من اینک از میان کارم ای دل	سر و کارم همی بینی کران گیر
در آن میزنی کز غم شوی خون	بیرو هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل هم رنگش نه بینی
بجویت جان هجران بر میان گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار	کجایی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شده ست	تو باری موافق مشو زینهار
بگویم مرا با غم تو خوش ست	که جز غم ندارم ز تو غمگسار
خطایی که کردم بمن بر مگیر	جفایی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام کسی باز ده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار — باز — سر به پیوند چو من یار فرو دارد یار
کاشکی هیچکسی زو خبری میدهدی — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهی خندا خند — سالها زار بگریاند و بگذارد یار
مار را جور کند خود چکند چون بعتاب — خون بریزد که همه موی نیازارد یار

الوری جان و جهان گیر کم انگار ولی
پیش ازان کت بهمین روز کم انگارد یار

ساقیا بادهٔ صبوح بیار — دایهٔ دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده — آفت توبهٔ نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان بگرفت — می همراه عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر — هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزهٔ تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل — از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر به بیند روی خوبت اهرمن — بیگمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — هر دلی بیهوده دندانی دگر

ای برآورده زعشقت دو هوس
هر کسی سر از گریبانی دگر

نیست بیمار غمم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تحفهٔ عشق به نوشتم باز
بنویس ای نگار تحفهٔ ناز

تا بر استاد عاشقی خوانیم
روز کی چند باب ناز و نیاز

با سر حالت گذشته شویم
گرچه روز گذشته ناید باز

ورقی باز کن ز عهد قدیم
باز کن خاک عشوه از سر آز

قصه کوتاه کن که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

همین که روز و شب زمانه همی
ورق عمر ما کند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز

بطعنه زهر پاشیدی همی وی
بخنده می فشانی شکر امروز

لبت تا عاشقان را دست گیرد
برون آمد بدست دیگر امروز

دو هاروت تو گردیده ست جانی
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز

توئی سلطان بت رویان که در حسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده بت جمالت
بحال بنده بنگر یکدم امروز

بحالت عشق می بفزاید امروز	رخش غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشتی	غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد ای جان	که راز هم با همه بگشاید امروز
لبم تا جان منتظر بر لب رسیده	که تا عشقت چه پیش آید امروز

بنام ایزد نگارا از نکوئی
چنانے کت چنان مے باید امروز

ردیف السین

چاره کار تو نداند کس	نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز	تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند	هم عنانت چگونه راند کس
تغمی چون دلی نه بستانی	از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر چیم تیر بر وی رسید	خود به روی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بخواهی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بغریبستان چندین نه بماند کس	باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو ماند	گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد	در پیش سواران خر هرگز نه راند کس

هر کو ز می وصلت یک جام بیاشامد
تا زنده بود او را هشیار نخواند کس

ردیف الشین

بجان آمد مرا کار دل از خویش / غمی گشتم بکار مشکل خویش

دران دریا شدم غرقه که آنجا / بجز غم می نه بینم ساحل خویش

براه وصل می پویم ولیکن / همه در بحر بینم منزل خویش

مبادا هیچ آسایش دلم را / اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز / منم آنکس نخستین قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش / شهری از ولوله آورد بجوش

صبحدم بود که میشد بوثاق / چون سراندوش نه بیهش نه بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب / چادر افگنده زشنگی بر دوش

لاله از تابش می پروین تابش / زهره از باد سحر سنبل پوش

دامن از خواب کشان در نرگس / دام دلها زده از طره بگوش

پیشکارش قدحی باده بدست / او یکی چنگ خوش اندر آغوش

راه وی کرده بعمد ابره / تا بدیده زده در و پرده بپوش

طلع الصبح علی استقبال / آن کس فتنه کش آفت کوش

بهم سه تا در عمل آورده چنانکه / همه عالم شنیده است بگوش

قول ازین دست و چنان مطرب او / وای اگر شهر بر آشفتی دوش

ای لبا شربت خون کز غم او / دوش گشتست بر آوازش نوش

روستایی بچه شهر بسوخت / کس درین فتنه نباشد خاموش

دوش دررهِ نگارم آمد پیش
آن بخوبی ز ماهِ گردون بیش

گشته از روی وزلف خونخوارش
خاک گل بوی و باد مشک برلیش

چون مرا دید ساعتی از دور
آن بتِ نیک خواه نیک اندیش

به اشارت نهان ز دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

کرا در شهر بد گویم غمِ دل
که آمد درد و عالم محرمِ دل

دلی دارم همیشه همدمِ غم
غمی دارم همیشه همدمِ دل

دل عالم ندارم یقین دان
ازان کافتاده ام در عالمِ دل

دلی و صد هزاران آهِ خونین
ز صد بگذشت الحق ماتمِ دل

کنار رحمتت گر باز گیری
بجز واران فرو ریزم غمِ دل

ردیف المیم

ای روی خوب تو سببِ زندگانیم
یک روز وصل تو طرب جاودانیم

جز با جمال تو نبود شادمانیم
جز با وصال تو نبود کامرانیم

بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم

دردی نهانیست مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد نهانیم

یار چون در خورد همت میکنم
یاد
سر فدای تیغ تهمت میکنم

قیمت یکبوس او صد گنج زر / گر کنم با او خصومت میکنم

من دهان خوش میکنم لیکن کجاست / ده که یک جو زانکه قسمت میکنم

دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار / یک زمان یعنی که رحمت میکنم

بر سر آن نکته دریافتم / گرچه دانستم که زحمت میکنم

چشم کردم سرخ وگفتا در کنار
بوسه را نیز خدمت میکنم

بیا ای راحت جان تا که جانرا بر تو افشانم / زمانی با تو بنشینم ز دل این غم بنشانم

ز حال دل که معلومست که هم این بود و هم آن شد / بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم

بدندان مزد جان خواهی چو آئی یکزمان با من / گواه آری روا باشد حریف آب دندانم

مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا / چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که آنرا دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که آنرا دل همیخوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام / بی رنگ او به بین که چه شیون گرفته ام

دریای من غذای دل تنگ من شده / دریای کشتی که بسوزن گرفته ام

آهن دلا دلم ز فراق تو بشکند / گو را بدست صبر ور آهن گرفته ام

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب / در تو به اشک خویش بدامن گرفته ام

تا خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی / زان جز تو خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جمله جهان کم جان من گرفته ام

[illegible]

دل رفت و دین بتر برد و لبر نمیرسم — کان میکنم ولیک بگو هم نمیرسم
درویش حال کرد غم عشق او مرا — زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم
(ترکیب قلب ۱۲) باغ وصال را همه حالها دریست — گمره شدم ز ناحیه بدان در نمیرسم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند — آری مرا چه جرم بود بر نمیرسم

هجران یار هست مرا گر وصال نیست
با وی بساختیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله که دوستدار توام — عاشق زار و بیقرار توام
بهوای جان و دیدهٔ روشن — چون سر زلف تابدار توام
از سر من خمار آمده است — تا که بی چشم پر خمار توام
ارغوانی چو زعفرانی شد — تا که بی روی چون نگار توام
(از چهره ۱۲) روزگار مرا غنیمت دان — زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خسپم — تا جدا از بر و کنار توام

تاب درد و غمم ندارم من
آخر ایا سروی یار توام

عشقت اندر میان جان دارم — جان ز بهر تو در میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری — بسرت گر جهان جهان دارم
گوئی از دست هجر جان نبری — تا غلط گر نه این گمان دارم
بر سرم هر چه عشق بنوشته است — یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت — چون قضا پای آسمان دارم

پیش ازین بار غم منه بر من — من بیچاره بار جان دارم
جانم اندر بهار وصل بجز — گرچه بر هجر دل زیان دارم
گو کی از جان کسی حدیث کند — چکنم در جهان من آن دارم

بر تو کاحوال انوری پیداست
بتکلف چرا نهان دارم

تو آنی که من جز تو یاری ندانم — توئی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبر است دانم که دانی — ترا جای شکر است دانی که دانم
بدانم که خو کن بخواری بریزی — برای رضای تو من هم برآنم
مرا گوئی از من بجز غم نه بینی — همین است گر هست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گر دورنه — بهرسان که باشد ز غم در نهانم
میان تو و من هم اندر رهم آیم — که بر جستجوی تو بر خاک مانم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا بین که او هم در و بر گرانم

ره فرا کار خود نمیدانم — غم من نیست من بغم زانم
عاشقم بر تو و همیدانی — فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز وفا که نتوانم
کافری میکنم و زین معنی — نکن آخر که من مسلمانم
گفتیم تا ببوسه فرمانیست — گفتمت تا بجان فدا نانم
گرچه بدخواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم

که بجان سر کشم ز تو دیدن
مُهرِ مهر تو بر نگین دل ست
چون ز جان خوشترین بدیدانم
تاج عهدِ تو بر سر جانم

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

کارِ جهان نگر که جفاے که میکشم
این نعرهاے گرم براے که میزنم
دلرا به پیش عهد و وفای که میکشم
وین طعنهاے سرد براے که میکشم
بهرِ رضاے دوست ز دشمن جفا کشد
دل در هواے او ز جهانی کرانه کرد
چون دوست نیست بهرِ رضا که میکشم
آخر نگویدم که هواے که میکشم
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدے
باری بیا ببین که بلاے که میکشم

شهریست انوری ز شب و روز این غزل
کار جهان نگر که جفاے که میکشم

بیا تا به بینی که من در چه کارم
بجانے که بیتو مرا مے برآید
نیاید میان ترک اینهم ندارم
چه باید جهانے بهم بر نیارم
دلی دارم انجانه بے پای بردم
مراگوئی از عشق من در چه کارے
غمی دارم انجانه بی دستیارم
اگر کار انیست من در چه کارم
منم گاه و بیگاه در دخل و خرج
غمی هستانم و مے می برآرم

غمت با دلم گفت کز عشق چونے
نفس بر نیاورد یعنے که زارم

آخر بمراد دل رسیدیم
خود را د ترا بهم بدیدیم

از زلف تو نافها گشادیم — وز لعل تو شکرها کشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود — با تو نفسی نیارمیدیم
بر دست تو توبه‌ها شکستیم — بر یاد تو جامها دریدیم
ناز تو بطبع دل بدیدیم — راز تو بگوش جان شنیدیم

با ما بزبان رسم و عادت
رزقی که فسرده‌ختی خریدیم

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم — ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم — زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم — هم در تو نمیگیرد و چه سردمی دارم
گوئی که چو تسلیم آری کار تو چو زر گردد — جانِ تو اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نپرسیم
وز بوالعجبی گوئی کین غم نه یکی دارم

بیا که با سر زلفِ تو کارها دارم — ز عشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو — ز نسیه‌ها قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت — شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پیِ انوز چند روزه فراق — هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر — چو بوسه با لب لعلت شمارها دارم
نه چو بختِ من و روزگارِ محنت تو — ذخیره‌های بسی روزگارها دارم
مرا ز یاد مبر آن ببین که در رخ و چشم — ز گوش و گردنِ تو یادگارها دارم

خطاست اینکه همیگویم این طمع نکنم — که دست بر دو طمع چند بار ها دارم
قرارهای مرا با تو رنگ و روی نیست — که در زمانه اینها قرارها دارم

ز کار خویش تعجب همیکنم یا رب
چه نارَوان فروبسته کارها دارم

دل از خوبان دیگر بر گرفتم — ز دل تو با رِ عشقی در گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست — چه دانستم ره دیگر گرفتم
نگفتم من وفا جستم ز طامات — خرابات شدم و قفر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم — کتابِ عاشقی در بر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

[illegible]

یاران نپنداری که دستان میکنم — اینکه از هجر تو افغان میکنم
کار هم از هجران بجان آورده‌ام — جان خوش هست این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی — راست میگوئی که از جان میکنم
نفی همت را اگر دشوار عشق — پیش هر کس بر دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین لبش تر — از شکر سی و دو دندان میکنم
بر من از خورشید هم پیداتر است — کان بگل خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر دمت — کسوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از دریای طبع — هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوری

جلوهٔ اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار می بینم / از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از آنکه دی بود است / امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه گلی زاید / کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که بی غمی باشد / بنگر که چه انتظار می بینم
در مهر دل دوستی بپا بیند / صد دشمن آشکار می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند / آری نه باختیار می بینم
از دست زمانه در جهان جفا / گر یک کس استوار می بینم
گردون نه شمار با یکی دارد / تا هم همه در شمار می بینم

با دهر بساز انوری کاری
کین کار نه پایدار می بینم

ساقی اندر خواب شد برخیز ای غلام / باده در جام جهان ریز ای غلام
با حریف خویش در ساز ای پسر / در شراب لعل آویز ای غلام
چند پرهیزی زمی پرهیز چند / زین چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخوئی و تندی مکن / ساعتی با ما بیاویز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
وز بد ایام بگریز ای غلام

دردا و دریغا که دل از دست بدادم / وندر غم اندیشه و تیمار فتادم
آنگه که مرا نزد بزرگان جهان بود / خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

با وصل تو نابوده هنوزم سروکاری
سر رشته بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن رزق زراندود تو بستم
تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
سپند که در خاک رود در فراقت
از دست غم عشق تو بر باد بدادم

با آنکه بناشی نفسی جز بجلا غم
هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم
بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم
از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم
واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
تو سر بجدا دندی مانند قمر دار
در بندگی روی تو چون داد بدادیم
چون فتنه دیدار تو گشتیم بناکام
در بندگی روی تو اقرار بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم
از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
دی جان گلسار مرا صد هزار غم
خالی نگردد از غم عشق تو حال ما
تا حلقهای زلف تو خالی کنی ز هم
بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیا
گر مشک چشمهاست بگلبرگ تر رقم
یا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب
یا پنجهای شب زده بر روی صبحدم
ای در حمایت رخ و زلف تو روز و شب
وی در حمایت لب چشم تو زهر و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوز
وی بخت من بمن تو چون چشم تو دژم

جانم ز چرخ لعل تو چون دید خط مات — طبعم ز روی لبسته دم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود در روی رستنم — کاندم که از تو دورترم با توام بهم
ای در دلم خیال تو شکی به از یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری — در عشق چون میان تو لیست کم بکم

کس ندانند کز غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا انداختم
دیدنی دیدم که از رخسار تو — جان بدان یک دیدنت بفروختم
بر کشیدم جامهٔ شادی ز تن — در بلا گفتی کنون بر دوختم
هرچه دانش بود گم کردم همه — در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم بیوفاست دلدارم
همه با من جفا کنند ولیک — بجفا هیچ از و نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
اینقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم
باورم میکنی بنعمت شاه — کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم — نگردد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران گوش — گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

رباعی

نگارا جز تو دلدارے ندارم — بجز تو در جهان یارے ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل — بجان تو که بازارے ندارم
ز کردار تو چون بازارم ایدوست — که در حق تو کردارے ندارم
ترا یاری بهر غمخوری هست — غم من خور که غمخوارے ندارم

ایضاً

بسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خو رخارسے ندارم

ایضاً

عمرے بوشنه چگونه برم — که همی بیتو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
از بشادی و خرمی برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

نگر این بود نجشتم ز فلک
که ز دست تو جان خود نبرم

زیر بارے غمے گرفتارم — کاندرو دم زدن نمے آرم
غم و عیشم برنج میگذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنا سے یکدمے بی تو — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بر راه — من بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد — سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر عربده گر تو کلاهی بنهم — مردم چشم و سرم پیش نوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزنم — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه — که همی وصف کمال تو جمال تو کنم

چشم تو سحر حلال است و حیاست مرا
شاعری هرچه به سحر حلال تو کنم

ترا ای دوست بیدارم ندانم چیست درمانم — ز روی هجر بنشینم نه راه وصل می دانم
ستانی هرگز احوالم ندانی چاره کارم — نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی و انگاه بیدل صبر فرمائی — مکن تکلیف نا واجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر دل و بالی هم بود جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم — بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او — از وجود خود از آن سیر آمدم
شادئی باید ز غم آخر مرا — وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار — از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صفرا ز من سیر آمدی
گفت آن کافر من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم — افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نزدید آن چه کارم — چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق زرد روئی — دور از رخت ای صنم بر ویم
ای یوسف عصر خویش بی تو — بیت الاحزان شد است کویم
اندر ره حرص باد و همراه — چون بیم امید جید جویم
من تشنه بران لبم دگر نیچه — بر چهره همیرود و جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ رویم

جز سر پیوند آن نگار ندارم — گرچه از و جز دل فگار ندارم
هم نفسم یاد اوست گرچه از و من — جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که در فراق جمالش — جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر — سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسیج گرفتن نیست
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بتی بیدادگر بندم
بر ندی سر برافرازم بباده رخ برافروزم — ره میخانه برگیرم در طامات وربندم
چو عریان مانم از دعوی قباهای بقا دوزم — چو مفلس گردم از هستی کمرهای بزر بندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد — ز زنارش که در ساعت چو او زنار بر بندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سرّ کار او

همین بندم دل آخر نه در کار دگر بندم

هرچند ز خوی تو جفا دارم — هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم — کز دل ز تو همچنان هوا دارم
از غم چو جهان مبر که سودائی — کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین و دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
گوئی که مگوی راز غو با خصم — حاشا لله که این روا دارم

لیکن بگل آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یارم توئی بعالم یاری دگر ندارم — تا در تنم بود جان مهر تو برندارم
دل برندارم از تو در تو سخن نگویم — زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل برآید — زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو — گوئی که عشوهایت یکیک ز بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کاندر زمانه کس را ز و دوستتر ندارم

دل را بغمت نیاز می بینم — کارت همه کبر و ناز می بینم
وان جامه که دی بوصل بودی — اکنون نه بر آن طراز می بینم
صد گونه زیان همی پدید آید — سرمایهٔ دل چو باز می بینم
آنرا که فلک همی کند نازش — او را بتو هم نیاز می بینم
این چند که زلف کردهٔ تو — بر دست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
در هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بخاکپای و بجان دست بیجانی
کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم

دردا که در فراق تو و در غم و صبر نیست
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل ببرده و در پرده خوش نشسته
هان تا ز درد که راز نهان پرده بر ندارم

اشک چو سیم دارم رخ چو زر از این غم
کاندر زه بحالت رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تا ز خون جگر دیده بر ندارم

تو بنو هر روز باری میکشم
بار نو چون زیاری میکشم

تا شگفته زو مرا هرگز گلی
هر زمانی بیخ خاری میکشم

کر بلا پیش میکشم عیبم مکن
کین بلا آخر بکاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینک از خصالش عاری میکشم

زحمت سرما و سردی ماه دی
بر امید نوبهاری میکشم

بار او نتوان کشید از هجر وصل
پس مرا این بس که باری میکشم

تو مرا گوئی کشیدی درد و غم
من چه میگویم که آری میکشم

دل بدادیم و جان نمیخواهیم
خلوتی جز نهان نمیخواهیم

مستی جان و دل خصومت ماست
زحمت هر دو آن نمیخواهیم

خدمت تو مرا ز جان بیش است
شاید ار زانکه جان نمیخواهیم

با تو بودی وجود جان نه خوش است
لقمه به استخوان نمیخواهیم

من و معشوقه و برین مفزا است
زرحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی درفگندم
پیوست بعشق تا دگر باره
برکند بدست عشق از بیخم
پندم بد هیچ نشود در سر من
چون لبستهٔ بند عاشقی باشم
از مرهم وصل فارغم زیرا

در داد عهد سوگندم
ببرید زخاص و عام پیوندم
تا بیخ صلاح و توبه برکندم
کی سود کند نصیحت و سوگندم
این بار زنیک نیک در بندم
کز یار به درد هجر خورسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر نگذارند روزکی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم
بر پردهٔ چنگ پرده بدریدم
با آن بت کم زن مقامر دل
چون نوبت حسن بیخ کرد آن بت
از رخصت عشق رخنه جستم
چون پای بلا بچه بگشادم
در بتکده گاه مومن گبرم

وز بند قبول این و آن رستم
وز بادهٔ ناب توبه بشکستم
در کنج قمارخانه بنشستم
زنار چهارگانه بربستم
وز عادت باد رود پدر رستم
بی باده مباد تکلیفش دستم
در مصطبه گاه غافل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنانکه گویدم هستم

از عشقت ای شیرین پسر گرچه بسر بر میزنم — نه یاد دیگر میکنم نه راه دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار خود — هر شب بدار الضرب غم بر نام تو زر میزنم
تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زلفین تو — سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم

دل برد و دامن درکشید با پای بند وصل او
هر شب دو دست از هجر او تا روز بر سر میزنم

چگویی با تو در گیرد که از بندی برون آیم — غمی با تو فرو گویم وزین با تو بر آسایم
ندارم جان آن لیکن چو تو با من سخن گویی — من بیچاره پندارم که از جای همی آیم
مرا گویی کزین آخر چه میجویی چه میجویم — مگر تا آبرو بندم فقع تا از تو بگشایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ور نه — ندارم دست ازین معنی همان دستی همی خایم
بجان کس بوسه خواهم بده چون دل گرو داری — مترس ار چه تهی دستم ولیکن پای برجایم
اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی — وگرنه بی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری رستی
اگر می رستی خواهی چو هندو نیستی ترسایم

بی تو جانا زندگانی میکنم — در تو این معنی نهانی میکنم
شرم بادا از کار خویشتم تا چرا — بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان از زندگان — راستی باید گرانی میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر — حیلهٔ چونانکه دانی میکنم
از غم شادی تو من بشنیده ام — از غم خود شادمانی میکنم

در همه راه تمنا کرد نه

بر سر ره دید با سنگینم

اگر نقش رخت بر جان ندارم
ز تو یک ذره درمان مبادم
ز عشقت راز با دارم ولیکن
صبوری را اگر معذور داری
مرا گوئی ز سپیوندم چه داری

ز زلفت کافرت ایمان ندارم
اگر صد درد بی درمان ندارم
ز بی صبری یکی پنهان ندارم
دلی می باید و من آن ندارم
چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسه خواهم بجانی
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غم گرفتارم
عمر و عیشم برنج میگذرد
در تمنای یکی می بینم
تا غمت میکشد گریبانم

کاندر دودم زدن می آیم
بس از این عمر و عیش بیزارم
همه شب تا بروز بیدارم
دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

هر غم که ز عشق یار می بینم
بیند از فلک چنانکه بوده است
تا شاخ زمانه کی گلی زاید
در بند می که بیخی باشد
در هر دل دوستی نیابی [illegible]

از گردش روزگار می بینم
امروز یکی هزار می بینم
کاکنون همه زخم خاری بینم
بنگر که چه انتظار می بینم
صد دشمن آشکار می بینم

آن مے بینم که کس نمے بیند / آری نه باختیار مے بینم
با دست زمانه در جهان حق / گر پاے کس استوار مے بینم
گردون نه شمار با یکے دارد / نا هم همه در شمار مے بینم
بر دهر مساز انوری کارے / کین کار نه پایدار مے بینم

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم / کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم / وز دیده نهان گشت بیکبار نشانم
زین بیش همان در غم عشقم که ازین پیش / دانے که اگر بے تو بمانم بنمانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری / دردا که فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو / از کشتن من چیست همے هیچ ندانم

در دست غم یار دل آرام بماندم / هشیار ترین مرغم و در دام بماندم
بُردم ندب عشق ز خوبان جهان من / از دست دل ساده سرانجام بماندم
یک گام بکام دل خود کام نهادم / سرگشته همه عمر دران گام بماندم
آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد / دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل به بینم / بشکست قضا پایم و بر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث / افسوس که من در گو ایام بماندم

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم / نه روی هجر مے بینم نه راه وصل میدانم

نپرسی هرگز از حالم نسازی چارهٔ کارم
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم

دلم بُردی و آنگاهی بپای دل صبر فرمائی
بکن تکلیف نا واجب که بی دل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبالِ دل بود جانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم
چکنم دوستت همی دارم

بر دلم گر غمت جهان بفروخت
با چنین صد غمت خریدارم

سایهٔ بر کار من نمی فگنی
اینچنین نور کی دهد کارم

هیچ گل ناشگفت از وصلت
هجر تا کی نهد بجان خارم

گر غمت جانِ من بیازارے
ور تو جانم ببرے نیازارم

خویشتن را بدان بیار چو من
خویشتن را بدان نمی آرم

گوئی از جز خدای دارم و تو
انوری از خدای بیزارم

هم تو دانے که اینچه دستانست
رو که شیرین همی کنی کارم

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم
کز هجر یک شکایت در گوش وصل خوانم

دانی چگونه باشم زین محنتی چنینم
زان پس که دیده باشی در دوستی چنانم

گه گه به آبِ دیده خورسند کردمی دل
کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم

من اینهمه ندانم دانم که مے برآید
جانم در آرزویت ای آرزوی جانم

با دل بدرد گفتم کاخر مرا نگوئے
کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم

ورنه چنانکه باشد زین روز بد رها کنم

کارم بجان رسید و بپایان نمی‌رسم — دردم دراز گشت و بدرمان نمی‌رسم

ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من — در کار او بکفر و بایمان نمی‌رسم

راهیست بیکرانه غم عشق و مرا — چون پای صبر نیست بپایان نمی‌رسم

یاریست بس عزیز بیاران نمی‌رسد — صیدیست بس شگرف بدندان نمی‌رسم

گویند باز حرمت ما کم همی رسد — حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی‌رسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر برد

معذورم ار بخدمت سلطان نمی‌رسم

روزی دو از عشق پشیمان شوم — توبه کنم باز پشیمان شوم

بازیکه وسوسه در راه عشق — بار دگر باسر دیوان شوم

بس کز عشق تو اگر من صنم — گبر شوم باز مسلمان شوم

بو العجبی جان من از سر نهد — کانچه کنی من بسر آن شوم

دوست تو سنگ کاج [illegible] — گر تو ببینی که بافغان شوم

من تو گشتم که بهر خورده — گه بفلان گاه به بهمان شوم

از پی زندان کشیم چو بدر تو

بو که ترا بسته زندان شوم

هر آن دارم که هر روز بیار شوم — بر آن دلبر رومی کش عیار شوم

بخرابات دمی در صف ایمان آیم — ز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چو بگشاد [illegible] سجاده و تسبیح شوم — باشد ای دوست کشاییده زنار شوم

کار می دارد معشوق و خرابات و خمار / کی بود کی که دگرباره در آن کار شوم

خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار / ببر می همی از توبه بزنهار شوم

تو اگر معتکف صومعه می باشی باش / من همی معتکف خانهٔ خمار شوم

ر د توه آقامتِ موزون که مرا زین هستی

ارد تو با قامت

تا قیامت سرِ آن نیست که هشیار شوم

پای بر جای نیست هر نفسم / چکنم اوست دستگیر و بسم

در پی گرد کاروان غمش / از رسیلان نالهٔ جرسم

بر سرِ کوی او شبی گذرم / که حمایت کند سگ عسسم

محرمِ رشتهٔ لبش نشدم / تا نگفتم طفیلی مگسم

گفتمش دل وصال میطلبد / راستی من نه اندرین هوسم

گفت با دل بگو که حالی نیست / تا حضر جز بهجر دسترسم

دل مرا گفت هم به از هیچ / رایگان هجر یافتم بسم

گوییم از آنکه ز نیست میگوییم

پای بر جای نیست هر نفسم

ای دوست ترا ز جانم بسیار مرنجانم / نگذر ز رو قادارے مگذار بر نسیانم

جان بود و دلی با ما و دل در سر کارت شد / جان بود چه قربانی در پای تو افشانم

من با تو جفا نکنم تو عادتِ من دانی / با من تو وفا نکنی من طالعِ خود دانم

با دلشدهٔ عاجز چندین چکنی خواری / ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست غمت پشتم با اینهمه عزم لشتت

تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

روی ندارد که روی از تو بتابم — زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد — روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم کرد — عشق تو سر رشتهٔ خطا و صوابم
زتو نتوان برید تا نشکیبم — بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم — شاید کاید خیال وصل بخوابم

عربده پیشه هیچ خورده مگیرید
با من از اینها مکن که مست و خرابم

برآنم کز تو هرگز بر نگردم — بگرد دلبری دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم ز تو هم بر نگردم
مرا اسلام مانده است اندران کوش — که از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

بدو چشم تو که تا زنده ام — تو خداوندی و من بنده ام
سر زلف تو گواه من است — که من از بهر رخت زنده ام
برخ خویش نیازی چنان — که من از عشق تو تا زنده ام

چه زنم خنده که در عشق تو
اندرو صد گریه بود خنده ام

مست آمدم در آمد دوش آن مه تمام — در برگرفته چنگ و بکف برنهاده جام

مسمط و ترجیع

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است
در جام او ز عکس رخ او شراب جام

بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
آن ماه سرو قامت آن سرکش خرام

با چنگ در کنار بد اندر کنار من
مخمور تا بصبح سپید از نماز شام

در گوشهٔ که کس نه بد آگه ز حال ما
زان عشرت بغایت و زان مستی تمام

نه مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریف
او بود انوری و می لعل والسلام

ردیف النون

عاشقی چیست مبتلا بودن
با غم و درد آشنا بودن

سپر خنجر قدر گشتن
هدف ناوک بلا بودن

بند معشوق چون بنسبت پای
از همه بندها رها بودن

زیر پای بلای او همه عمر
چون سر زلف او دوتا بودن

آفتاب رخش چو رخ بنمود
پیش او ذره در هوا بودن

بهمه مخنتی رضا دادن
از همه راحتی جدا بودن

گر لگدکوب صد جفا باشی
همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر سنگ خوانت آس کند
سنگ زیرین آسیا بودن

ای بندهٔ روی تو خداوندان
دی دانهٔ دام تو خردمندان

بازار جمال روی خوبت را
آراستهٔ زرستهٔ دلبندان

در هر سبب درمجادری داری
گریان ز بر انتظار دل خندان

چندین چه کنی بوعده دربندم ... ایام وفا نمیکند چندان
گوئی مشتاب تا که آید وقت ... اگر خواهم و رنه از بنِ دندان
از خوی بدت شکایتی کردم ... کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این پدید آمد
گفت انیست غم انوری سرسندان

روی خوبِ خویش را پنهان مکن ... دل بدستت هست قصدِ جان مکن
حجرهٔ بیداد آبادان مخواه ... خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گوئی بریزم خونِ تو ... رغم بدخواهان مگوی و آن مکن
سرنگردان از من و جانِ مرا ... در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنابت ای نگار
در غمِ هجرانِ خود گریان مکن

ازمن بحجرهٔ خویش پنهان مکن ... جهان بر دلِ ما چو زندان مکن
سلامی که میگفتهٔ تا کنون ... اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دلِ تو مسلمانی نیست ... پس آهنگِ خونِ مسلمان مکن

سخن باز گیرے ز چاکر سے
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حشمت طنابِ خویش بکین ... خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه واله شدند و میگفتند ... یکی که کو تن و جان و یکی که کو دل و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولتِ تو ... از آنکه دیدم ازین دیده که حقیقت بین

روان حجرهٔ دل ساخت سمت بهر تو بخت
براق روضهٔ جان کرد عقل بهر تو زین

سوال کردم ودش از خیال هم بعجیبت
که از چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین

چو یافت سوی تو در کوی دلبری امکان
چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین

ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا
بجادوان حزین و بجاکنان حزین

یکی بحیله همیگفت موسی آمد هان
یکی بمژده همیگفت عیسی آمد هین

ای بت بغداد لم یغما مکن
شادی جان مرا شیدا مکن

روی خوب از چشم من پنهان مدار
راز پنهان مرا پیدا مکن

ملک زیبائی مسلم شد ترا
شکر آمد با زنازیبا مکن

در سر کبر و جفا هر ساعتی
با چو من سودائی صفرا مکن

بدهم ار امروز جان خواهی ز من
چون بانجام منی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن
قصد آزار من مسکین مکن

پایم از غم در رکاب آورده ام
پیش از این اسپ جفا را زین مکن

در غم ماه دگر بهانت مرا
بهر شبی دامن پر از پروین مکن

چند گوئی یار دیگر می کنم
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

بوسه خواهم طمع در جان مکنی
نقد کردم گیر هان دین مکن

چون سبک روحی گران کابین مباش
جان شیرین تا زبا شیرین مکن

عشق را گوئی فلان را خون بریز
عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید پیوند ترا قربان بسی است
انوری را از میان تعیین مکن

هم مصلحت نه بینی روی بما نمودن | زآئینه دل ما زنگار غم زدودن
زانجا که روی کار است خورشید آسمان را | با روی تو چه رویست جز بندگی نمودن
بر چیست این تکبر دانی همی چه خواهند | آخر دلت نگیرد زین خویشتن شنیدن
در دولت تو ما را آخر شبی بباید | زلف کژت ببوسیدن گفت خوشت شنودن
احسنت الله الحق داری جهان بیارا | کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون چو تو بر من مباح باشد
فرمان تراست آخر نتوان برین فزودن

[illegible]

بعمری آخرم روزی وفا کن | ببوسه زان لبم حاجت روا کن
وفا کن با من آری ناتوانی | نه همچون روزگار آخر جفا کن
برنجم از تو رنجم را شفا باش | بدردم از تو دردم را دوا کن

ایضاً

چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرسمی رها کن

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من | کز هجر او شده است بشولیده کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان | و امروز نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار | بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هرگز نه جز شمار گرفتم ز روز وصل | هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار | تا بنگرد ز روز من و روزگار من

بر خون دل کنار همیخوانم این غزل
بر بود در روزگار تر از کنار من

آتش اے دلبرا در جان مزن	در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کردهٔ در دوستی	دوستی کن شرط و پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست	هر دمی کن وصل بر هجران مزن
دیدهٔ بخت مرا گریان مکن	گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در برم خنجر مکش	زلف را گو در برم چوگان مزن
جان و دل چون هامراهان تو اند	گر مسلمانی ره ایشان مزن

ای همراهان ۱۲

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

ز من برگشتی اے دلبر دریغا روزگار من	شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی	وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد	امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر دور سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن	پای ازین گل بر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد بدرد انتظار	وصلش از در در نخواهد آمدن
گرچه در مرغم دلم صورت کند	کز پیش دیگر نخواهد آمدن
من همیدانم که تا جان در تن است	بر دل این غم بر نخواهد آمدن

چون بحسن از ماه بیش آمد بجور
زآسمان کمتر نخواهد آمدن

گویمش حال من از عشقت بپرس
کز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جان کم انکار انوری
بی سبب طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو
مایهٔ خوبی رخ زیبای تو

باد زلفت برد آب روی فقر
آتش غم کشت خاک پای تو

صد هزاران دل بغوغا برده
شهر پر شور است از غوغای تو

هرچه خواهی از ستمگاری بکن
می نگردد چرخ جز برای تو

گر بخدمت کم رسد معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

جرم ماهی دوستی روی تو
آفت سودای دلش موی تو

دل نفس عشق تو تنها زند
در همه دلها هوس روی تو

ناوک غمزه مزن آن دل نگاه دار
کشته هر غمزهٔ خوی تو

هست بیسی یوسف یعقوب بانگ
پیرهنی کو ستد در بوی تو

اندرین خود عاشق خود را مران
رحم کن انکار سگ کوی تو

این شب عارض تو این خط سیاه تو
گوئی که بر دمید از زنگ سپاه تو

بر شعب چون سپهبدان خط سیه گوئی
مشک است طرازنده بر طرهٔ ماه تو

خط بر عارض تو [illegible]

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو | هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی | افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من | تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
بر بند نامه سوی و بنزدیک من فرست | تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو ببوی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن بدهد خاک کوی تو

ترک من ای من سگ هندوی تو | دورم از روی تو دور از روی تو
بر لب و چشمت بنهادم دین و دل | هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بگردت کی رسم چون باد را | آب رویت سپه کند در کوی تو
نیست تا رنگ توئی بی بوی خون | گر مرا رنگ است در پهلوی تو
روز را رویت بسیلی خواست دل | گر چه دستی به نهادی موی تو
زلف مرزنگوش را رد قبول | اشتهر شد با سر گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم نه
پوست سوی اوست مغز از سوی تو

ای سرو مان بگوئید آرام جان من کو | رحمت فزای هر کس محنت رسان من کو
نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس | گه گه بناز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل | آن گل که شکفندش در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
بازآمدن ز ایشان پیداست آن من کو

هرچند در کمینه نامی همی نیرزم
در نامهٔ بزرگان رو داستان من کو

هرکس بجا نمانے دارند مهربانی
من مهربان ندارم تا مهربان من کو

ردیف الها

ای برده دل من و جفا کرده
با فرقت خویشم آشنا کرده

آخر بجفا مرا بیازردی
در اول دوستی وفا کرده

روی از تو بتا چگونه گردانم
پشت از غم عشق تو دوتا کرده

هر روز مرا هزار بد گوئی
من بر تو هزار شب دعا کرده

ای رنج فراق روی خوب تو
جان و دل من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده
واندر کنار رحمت لطفت بپروریده

لعلت بخنده توبهٔ کروبیان شکسته
جز عشت بغمزه پردهٔ روحانیان دریده

بر گلبن امل چو تو یک شاخ ناشکفته
در بیشهٔ ازل چو تو یک مرغ ناپریده

مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت
حوران خلد را بهوس نیل برکشیده

ای سایهٔ کمال تو بر شش جهت فتاده
واوازهٔ جمال تو بر نُه فلک جهیده

ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس
ماه دگر در آمده صبح دگر رسیده

در آرزوی سایهٔ قد تو هر سحرگه
فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده

مارا برایگان بخر از ما و داغ برنه
ای درد و داغ تو ما را بجان خریده

بر مه از عنبر عذار آورده ... بر پرند از مشک بار آورده
بر حریر از قیر نقش آورده ... برگل از سنبل نگار آورده
هر چه خوبان را بکار آید ز حسن ... در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ شمای کاندر رنگ تن ... روح را چون زیر و زار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده ... لیکن به پیدا و آستین تر کرده
هر زمان گوئی چه خوردم زان تو ... پیش ازان چه بدکه خونم خورده
یک بر شیم کم کن از آهنگ جور ... گرنه با ایام در یک پرده
خون همیریزی و فارغ میروی ... بار سی نیکو بگو آورده
باری از خون منت گر چاره نیست ... هم تو کش چون هم تو ام پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
زهر حسد و خون گری خود کرده

سهل میگیرم چه با ما کرده ... گرچه میگیرم که عمدا کرده
من چو از سودای تو سرگشته ام ... هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت ... چشم از خونابه دریا کرده
جان نخواهم بردامروز از تو من ... وصل را چون وعده فردا کرده

تا ز دیگر سیب کنی هر ساعتی | شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را ببینی پشتی زستوت | این دلیر بها ازانجا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

ناله دستم زیر سنگ آورده | راستی روز مرا شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد | وای آن مسکین که با او خورده
دل همی دزدی و منکر میشوی | بازی نیکو برون آورده
با چنین دستان درین بازی مکن | سالها این نوع را می برده

انوری دم درکش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خود کرده

هرگز از دل خبر نداشته | بر دلم رنج از آن گماشته
سپر افکنده آسمان تا تو | رایت جور بر فراشته
کی خورد بر ز تو که تو هرگز | تخم پیوند کس نه کاشته

هم همی جسته ز من وانگه
درمیان رهم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده | آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو | زلف او پیش تو نقاب شده
زرد نه بینم ز تیر غمزه تو | عالمی سربسر خراب شده
گرچه هست ای پریوش مه رو | سنگ را از رخت آب شده

هست بر آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده
جور از همه جهان تو بمن بیش کرده

دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو
ای بی‌نمک دلم همه پر ریش کرده

بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز و شب
لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی که از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس ما ز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده
نی بر من بوده نی غم من خورده

هست بنزدیک خلق جرم من تقصیر پدید
من رخ تو دیده ام تو دل من برده

ای ز من دل شده بی گنهی سر بتاب
یا خبری باز ده گر ز من آزرده

دل ببری وانگهی باز کشی سر ز من
من نه درین پرده گر تو درین پرده

چون نبود دارم امید روی نگردانی من
زانکه مرا بیش ازین چون نه چنین کرده

ردیف الیا

تا ز اندازه بیرون میکنی
وز جگر خوردن دلم خون میکنی

هر چه ما از سرکشی کم میکنیم
در کله داری تو افزون میکنی

ماه رخسارت نه بس در تیغ هجر
تیز با این جور گردون میکنی

چون بیک نوع از جفاتن در دهیم
تازه صد نوع دگرگون میکنی

منتیست دستی کاندرین پای ترا
نیک خار از پای بیرون میکنی

هر زمان گوئی که من نیک آورم | این سخن باری بگو چون مسکنی

در حساب انوری هرگز نبود
کز تو این آید که اکنون مسکنی

مستزاد

گر مرا روزگار یارستی | کار با یار چون نگارستی
سینه نگشتی چو روزگار از من | گرنه با روزگار یارستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا | همه مقصود در کنارستی
نیست در بوستان وصل گلی | این چه رازست کاج خارستی
هجر بر هیچ می شمارم و هیچ | بازیک وصل در شمارستی
پیش ازین روی انتظارم نیست | کاشکی روی انتظارستی
روزگار است مایهٔ همه کار | ای دریغا که روزگارستی
بارکش انوری حدیث مکن | که اگر بر خرمیت بارستی

در همه ناحیات نامستی
در همه کارهات کارستی

تا مرا وصل اندر زبانی افگنی | تا دلم را در گمانی افگنی
راست چون جان بر میان بندد دلم | خویشتن را بر کرانی افگنی
در جهان آن دوستداری کاتشی | هر زمانی در جهانی افگنی
چشمت اندر تیر بارانش افگند | زلف چون در حلق جانی افگنی
چون قرین شادی خواهم شدن | بر سپهر غم قرانی افگنی
گر کنم در عمر دندانی سپید | در نوالم استخوانی افگنی

بادشاهی در نکویی چیست زیان — گر نظر بر پاسبانی افگنی
طالعی داری که خورشیدی شود — سایه گر بر آسمانی افگنی
هیچ را گویی که کار انوری — بو که با نام و نشانی افگنی

با سرو کاری چنینش در خور است
اینکه در پای چنانی افگنی

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی — احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
با خود همی شویمت در خور وگر نه آخر — سهلست اینکه گه گه سروی بما نمایی
بیچاره درست خواهی گرچه خوش نیایی — بدخویی خوب رویی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بگشتم گفتا که زهره دارد — گفتم اینقدر ندانند کآخر از آن مایی
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم — دادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی بد میارم گرد بد تیر بسیم من — من زین سخن به تنگم تو پاکه در کجایی
نه برگ این ندارم هین خیره می چه باشی — نه دست آن نداری هان خود همی چه پایی
چگویی

گر انوری نباشد کم گیر تیره روی
تو کار خویش میکن ایجان روشنایی

یاد میدار آنچه ننمودی — در وفا بر خلاف آن بودی
حال من دیده در گشتا کشتی هجر — وصل را هیچ روی ننمودی
تا ز تنهات بود عادت و بس — خوش خوش اکنون جفا در افزودی
وعده امیدهی بدان دیری — پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی — تا الها کردم و نبخشودی

ملستی باید از لبت حبسلم — کیسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدو رسان وبگو — (برانشوکد) چونکه از درد سر بیافزودی
انوری این چه شیوه عجبست — که بدو گوی تملق بیهودی

دامن از چرخ بر کشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

یارا تو بهر صفت که داری — دل کم کنم از تو دوستداری
هر دم بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری
هیچیت غم هیچکس ندارد — فرخ تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سود است — عشق تو بلای روزگاری
گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بصد هزار زاری
گوئی که مرا چه کار با آن — احسنت زهی سپید کاری
در پای غم تو خرد گشتم — هم سرکشی و بزرگواری
در سر داری مگر که هرگز — دستی بسرم فرو نیاری

خود از تو ندارد انوری چشم
کین قصه بگوشش درگذاری

بدخوی ترسی مگر خبر داری — کامروز طراوتی دگر داری
یا میدانی که در دل خشیم — پیوند جمال بیشتر داری
روزیکه بدست ناز برخیزی — دانم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چو هم تو بی آخر — از راز دلم چه پرده برداری

گویی که ازین پس وفادارم — گویم بوفا و عهد اگر داری
سر پای جهی که قصه کوته کن — امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت — زین سوره عشوه صد ز بر داری
دشنام دهی که انوری یا رب — چون طبع لطیف و شعر تر داری

چتوان گفتن نه اولین و آخرش
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری مرا گر نداری — منم همچنان بر سر دوستداری
سر دست خواهی برون آمی با من — ز تو دستبرد و ز من بردباری
چه دارم ز عشق تو عمر گذشته — بیاری بدین خاصیت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گوی — هم از ما در عشق تو داده است خواری
من از کار تو دست یازی نشستم — زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آنکه در عشق بیشم — ز پا اندر آری زهی دستیاری
در انجا نهادم که عهدی نکردی — بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در نسازم
که الحق چنان خوب خوئی نداری

الحق نه دروغ محتشم یاری — تا زرت بکشتم که جای آن داری
تا زچو توئی توان کشید ای جان — باز آنهمه چابکی و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد — از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گردنان گردون را — گردن بنهم بسی ز جباری

گر سر زلفک بهم بر زده باشد | چون سر چو من کسی فرود آرد
چون عاشق زار تو شدم باری | از من مستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر | عمدا همی ترا بجان خریداری
نگذارمت ار بجان رسد کارم | تا بی سببی مرا تو نگذاری

گر بی گروهم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خواری

گر قسم سر به پیمان درسپاری | سر جور و جفا باری نداری
چو یاران گر به پیمانے نیرزم | بپیشانی چرا یادم نداری
من از وصلت نقع تا کی گشایم | چو تو نامم به تیغ سیرهمی نگاری
شمار وصل تو کی بر توان داشت | تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که به زین باشد آن کار | مرا گوئی تو باری ورچه کار
تو داری دل که خواهد داد من داد | توئی یار از که خواهم جست یاری
دل بیچاره تو کی گذارد | گرا شیئی بگوش اندر گذاری

ترا چه در میان خشم انوری رست
تو بیچیزی ازین خشم در کناری

گر ترا طبع داوری بودی | در تو وصمت پیمبری بودی
آلت دلبری حالت هست | طبع دربار و سروری بودی
گفتن اندر مسلمانی | چون توئی هست کافری بودی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ | بل و جانت مشتری بودی

با همه شهره گر او لیس ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی … بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
ای بخت نامساعد یاری تو خود چه چیزی … وی یار ناموافق آخر تو با که مانی
جانی خراب کردم در آرزوی رویت … روزم سیاه کردی ور زانکه می ندانی
گفتی ز رفتن آید آنکه بدی بر دوست … بالیست تیره روی رو جان که نیک جانی

همی بباد دادم اندر پی وصالت
تا خود چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی … از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم … آخر تو مرا کجا فتادی
چندانکه ز تو مرا نکوهش آید … کم داغ بداغ بر نهادی
از زهر تو بیش بگرفتی … خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا الهی کشتی … تا دیده هنوز هیچ شادی

نخجیر شده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گردد ماه از مشک خرمن مسترفی … آتش نه در خرمن من مسترفی
سرگشته بدین دوری هر جا … بر فراز دوشن من مسترفی
من ز سودای تو بس مستم … تو نشسته فارغ و تن مسترفی
ای بزرگی لطف اری ز من … من ندانستم که این فن مسترفی

آستین بشکرده بر کشتنم — طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر — گونه اندر روی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت دهم
دستی آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی — آن عهد که با رهی ببستی
به عهد نخواستمت نگارا — هر چند که عهد من شکستی غزل ص ۱۲
کس سیرت و خوی تو نداند — من دانم و دل چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — وز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در خمارم امروز — تا یافته ز وصل مستی
با اینهمه میل من سوی تو — چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی — خه بنام ایزد بهنگام آمدی
بسکه بودم در پی صیدی چو تو — آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر نیافت — زانکه تو چست و باندام آمدی

خام خواندم که توبه نشکنم
چون تو با من با می و جام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری — کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم — البته بدوستی دل ننمود دوستداری

گفتم که دلستانم ناگاه دل سپردم　　به طمع دلستانی ماندم به دل سپارے
کی باشد این بخیلی با وی به دادن دل　　کی باشد از لبانش یکباره سازوارے
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری　　یاریست آنکه نه هرگز بِه چو سه یارے
دشمن همی ز دشمن یکبرز داد باید　　من زو همی نیابم بوسی بصد هزارے

حسن صبر و برد باری روی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردبارے

گفتم کز غم من غم نداری　　عفاک الله درو غمی هم نداری
به بند عشق پایم بسته میدار　　کزین سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را نگوید　　دلم در دوستی خرم نداری
مرا گوئی چو زین دستی ترا است　　چرا پای دلت محکم نداری
برو کاندر ستمگاری چو عالم　　نظیرے در همه عالم نداری
جواب سست را چون دانی که تلخ است　　لب شیرین چرا بر هم نداری
دلم در دوری است آخر مرا نیز　　درین یک جا چرا محرم نداری

بدیده گرچه درد انوری را
توی مرهم توی مرهم نداری

ز / در

دوستا گر دوستی گر دشمنی　　جان شیرین و جهان روشنی
بنیارم سر گرم در سرزنش　　ساعتی صد بار در پای افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل　　انده جانست و آنرا میزنی
تا همیدانی که در کار توام　　رغم را پیوسته در خون منی

چند گوئی خونت اندر گردنم — اینچنین هر رنگش کش گردنی
با منت چندین چه باید کار و بار — چون مصاف من بموئی بشکنی

ن خ

خوی سرکش تو با انوری توسن شدست
مردمی کن درگذر زین توسنی

ای روی تو آیت نکوئی — حسن تو زوال خود ببوئی
راست شده عالم کهن را — هر دم ز تو فتنه بهوئی
هر روز لبت به تنگ باری — چون نانکه دولت به تنگ خوئی
بردی دل و در کمین جانی — یارب تو ازین همه چه جوئی
گوئی شب وصل باز گویم — الحق تو گفتی هر آنچه گوئی

با تو

در کوی غمت بجان رسیدم — گفتم تو کجا و در چه کوئی
گفتا به دو روز شب آخر — ای از سر آن سخن که گوئی

من هم بجوار زلف آیم
کز عشق تو در جوال اوفتی

اینهمه دلبری و زیبائی — بیدلم هیچ می نه بخشائی
شرم دارم ز دیده لائق تر — خونم از دیده می شد بالای
گر بخواهی بحکم یک فرمان — گره هفت چرخ بگشائی

دل بتو دادم و هم جان نیز
انوری را دگر چه فرمائی

باز آهنگ جفائی میکنی — قصد چون من مبتلائی میکنی

یا وفاداری که در شهر تو شد — هر زبان تازه جفائی میکنی
کی شود واقف کسی بر خوی تو — زانکه هر دم کیمیائی میکنی
گه گهی گر میکنی ما را طلب — آن شه از دل از ریائی میکنی
هست هم چیزی در این زیر گلیم — یا مرا طال لقائی میکنی

[illegible]

گشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم — هم بجان و سرت که جان داری
در میان دلی و خواهی بود — خویش را چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی و بی‌نوا چه عجب — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — گر جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از او نخواهی برد
دل چه بر انوری گران داری

یا بدان رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او — چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی

یارب این نالهٔ بی‌فایده چند آخر آنرا اثری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین به ازین پا و سری بایستی

هرچه بگذاشتم آخر بدلش
انوری را گذری بایستی

در حسن قرار تو بهار آید در جور لطیفه روزگار آید
چون شاخ زمانه که هر ساعت از رنگ دگر همی بیار آید
هر وعده که بود در میان آمد نامد که آنکه در کنار آید
در کار تو می فروشود روزم آخر تو چه روزیم بکار آید
گویی بسرم که از تو برگردم تا بر سر ناله‌های زار آید
سوگند مخور که من خدا دانم یعنی که بقول استوار آید

گر عشق ز انوری در آموزی
حقا که بکف بار بار آید

ای دوست بکام دشمنم کردی دل بردی و زان پس جگر خوردی
چون دست ز عشق بر آوردم از دست شدی و سر بر آوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی آیا چنین شود بدین سردی
گفتم که جور روزگار برگردد تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی که نکشتم چنین معاذالله دیدی که بعاقبت چنان کردی

در جور و تو نیست انوری لیکن
ار تی الفقیر در کشش تو در کردی

زرد رویم ز چرخ دندان خای — تیره رایم ز عمر محنت زای
با امیدی که سرخ دارم روی — بنویدی که تازه دارم رای
با که گویم که حق من بشناس — با که گویم که بند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

اینهمه چابکی و زیبائی — سهمه — اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی — چون بت آزری به زیبائی
من نخواهم ترا معاذالله — مه نه آنست تا به پیدائی
کی توان کردنت بمه مانند
که تو خورشید عالم آرائی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی — دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
مانده ام در بند عشقت اینجهان و آنجهان — چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر — جان صبر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری روز و شب — بس — هر مرا بنیاد مهر و وفا تا کی کنی
از وفای انوری چون روی گردانیدهٔ
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان مر روی پنهان میکنی — تا جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من — خنده و زر دیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن	گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم پیش کس	انچه تو از مکر و دستان میکنی

هرچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفتهٔ کارے	کان بعمرے کند ستمکارے
هرچه خواهی همیکنی با من	روی نیکو چنین کند آرے
بعد از نیم بکش روا باشد	هیچ ممکن نشود که آن بارے
روزگارم گلے شگفت از تو	که بعمرے نهد چنین خارے
گویمت بوسهٔ مرا گوئے	گفته اند این حدیث بسیارے
لیکن از عشوه بایدت بسهم	نبود یادگار خروارے
بوسه در کار تو کنم چه شود	گر برآری بخندهٔ کارے
چون بجانم سیاه خواهی کرد	سر دندان سپید کن بارے
راستی زشت میکنی با من	روی نیکو همیکند آرے
جان به دلال وصل تو دادم	گفتم این را بود خریدارے

گفت اگر رایگان تو مفت دهی
سخن ندرت به تیز بازارے

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی	دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بردم ز پای بازی تو دست بر سر عمری	بازم بدست بازی خود دست بر نهادی
بر کار من تهی بجفا پایے هر زمانی	کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی

شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گویی از این لپیت همه هیچ یار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار بادی
از طالعم زکس چو وفا نیست بس که ماند — از مادر زمانه بهر طالعی که زادی

عشقت بخاک برده مرا بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بنام ایزد بچشم من چنانی — که نیکوتر زماه آسمانی
اگر چون دیده و دل بودیمی — بیا کامروز چون جان جهانی
بکیدل وصالت ار رانم براند — چه میگویم بصد جان رایگانی
توگر با من نه بیتو نه ام من — عجب هم سرگران هم سرمیانی
خیالت آنچه گردد گه آخر — تو نیز ار مایه خواهی توانی
ترا به من بدل باشد که یارم — مرا به تو بدل نبود که جانی

من از روی تو برگشتن ندانم
تو گر برگردی از من آن تو دانی

ای دیده بدست آمده لیس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان زود رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان گار که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو بیاسود برفتی
ناگشته من از بند تو آزاد بجستم — ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرادم نشد و زود برفتی

دلم بُردی نگارا و رمیدے	جزاک الله خیر ار بخ دیدے
بجان جاکرت گر قصد کردی	بحمد الله بدان تهمت رسیدے
خطا گفتم من از عشقت بحکمت	معاذ الله که از من آن شنیدے
نیابد ببخش ازین دانم غرامت	که خط در دفتر جانم کشیدے

کنون یاری بوصلت در پذیرم
چو با این جمله عیبم در خریدے

خودن

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی	دل سکین مرا از غمت آزاد کنی
خانهٔ صبر دلم کز غم تو گشت خراب	زان لب لعل شکر بار چو آباد کنی
خاک پای تو مرا از آتش سودای مرا	بر زنی آب و همه اندوه برباد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت	چه شود گر بسلامے دل من شاد کنی

آخرت شرم نیامد که همه عمر مرا
وعدهٔ داد وهی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی	دل کجا از غم لطف یاد آمدی
خرمن اندوه کے ماندی بجے	گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکے بر دست بردی جایکے	بخت ما با حشمت استاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی	گر ز لطفت گه گهی داد آمدی

ور بجان وصل توام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای کار غم تو غمگسارے	اندوه غم تو شادخوارے

از کبر نگاه دار رو و بیت — در چشمه خون بچشم خوارے
از تابش آن دو تاب زلفت — شب روشن گشت و روز تارے
فقر غم تو ز باغ دلها — بر کنده نهال کامگارے
ای شربت بوسه تو ساقے — وی ضربت غمزه تو کارے
گوئی بی من دل تو چون است — خون است بصد هزار خوارے
روزی که غم توام نماے — آنرا بقیمتے شمارے
با یاران آن کنند احسنت — چشم بد دور و نیک بارے
امروز تراست جور با من — هر گونه همیکنی سوارے

ترسم فردا شوے مظالم
تا با ثقة الملوک بارے

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار بیمعنے — چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بیمعنے
نگارا زین جفا کردن بدان تا من بیازارم — روا داری که خوانندت جهانی یار بیمعنے
دگر جای و گر تیز است روزی چند بازار — مشو غره نگارینا بدان بازار بیمعنے

همیگفتے که در عمرم ترا هرگز نگذارم
کنون حیران بماند ستم ازان گفتار بیمعنے

مرا وقتی خوش است امروز حالے — قدحها بر کنف و حجره خالے
که داند تا چه خواهد بود فردا — بزن رودی بیاور باده حالے
زهی دلسوز ترا از روز هجران — ے خوشتر زشبهای وصالے
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گوئے یا بنالے

قدح بر دست من نه تا بنوشم
بیاد مجد دین زین المعالی

ای غایت عیش این جهانی — ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح وجود لطیف روحی — ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه ای تو بی ما — دور از تو بتا چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم — رنجی برگیر اگر توانی
کردیم بپرسشی قناعت — زین بیش همی مکن گرانی

گر دوست رسد بود بوسی
کاری بود هزار کاری

ای خوب تمه ز خوبی خرم تر از نکوئی — بدخو چرا شدستی آخر مرا نگوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت — یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
در دوستی نمائی گر دشمنی فزائی — بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی بخونم دست جفا چه شوئی

صبرم بهی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بر دست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسایم همی — تا که هستم باده پیمایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولی — بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران — چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهوشان — جز غم و تیمار نفزایم همی

سپردم هر جاے و میجویم مراد
عاقبت نومید باز آیم همے

ندارم جز غم تو غمگساری — نه جز تیمار تو تیمار داری
مرا از تو غم تو یادگار است — ازین بهتر چه باشد یادگاری
بدان تا روزگارم ای خوش از تو — بران امید بودم روزگاری

همه امید وصل تو به بستم
بسر شد عمر و هم نگشاد کاری

نگفتی کزین پس کنم سازگاری — بنام ایزد الحق نکو قول داری
بهانه چه جوی کرانه چه گیری — نیاید در میان نه بحق هر چه داری
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم — سر ما نداری بهانه چه آری
بانصاف بشنو چنین سست آید — که دل سیر یابی و غم هشیاری
غم دل چگویم تو زین کار دوری — بهرزه چگویم در خواستگاری

همان به که این درد سر دور دارم
کنم با تو دربافی آن دوستداری

بکذرم مراعات دلم گرم نداری — بگذرد مرا حرمت و آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم — تو شرم نداری که ز من شرم نداری
این مرکب بیداد تو تو سن چه دل نیست — و آنرا چو تن خویش چرا نرم نداری

در دفتر تندی و درستی که همانا
یکسوره بر آید که تو آن برم نداری

له

گر من اندر عشق جز تو هیچ یاری دارمی / هر زمانی تازه با وصل تو کاری دارمی
ورنه کردی خوار و بیمارم تو اندر چشم خلق / در غم و تیمار تو تیمارداری دارمی
هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیندی دلم / گر نه هر دم همچو او تیمار خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار / گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
ناله من هر شبی کم باشدی از آسمان / در غمت گر جز کواکب غمگساری دارمی
چون نمیگیرد قرار کار من با وصل اوست / کاشکی چون عاشقان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقای نور رویت یادگاری دارمی

قرطه بگشای زمانی بنشین بیش مگوی / روی بنمای که امروز چنین دارد روی
در عذر و گره موی به بند و بگشای / که ندیدای گره شد تنم از موی چو موی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو / چون بدست آمده دل نیه و خسته مجوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من / باز باید زدن آخر همین سنگ سبوی

انوری پای نخواهد ز غم عشق تو شست
گر تو ز دوستی بشوی چکنم دست بشوی

آگه نهٔ ز حالم ای جان و زندگانی / دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم / روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من بدیدی یکروز بیوفائی / هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای / تاکی ز بیوفائی تا چند بدگمانی

این یار ناموافق رنجیست بی نهایت

وین بخت نامساعد کار لیست آسمانے

چه نازست آنکه اندر سر گرفتی ‌ بیک باره دل از ما بر گرفتی
زچه بیرون نیاری در گرفتم ‌ برون ز اندازه نازی بر گرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن ‌ رها کرده رهی دیگر گرفتی
دریغ آن دوستی با من بیکبار ‌ شدی در جنگ خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر یاسوده سم ‌ لب آنگه لعل در شکر گرفتی

مرا دریای غم کشتی ور رفتی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بجانت با هم گران نباشی ‌ جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری ‌ کار تو دیگرست تو چون دیگران نباشی
عشقت بدل خریدم عقاکه سود کردم ‌ جانم بجز که تو هم سر زیان نباشی
چون من شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم ‌ از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار شده هر ا بیکدم ‌ دل مرا ‌ واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی

دستان تو مگر در جهان داستان نباشد
با دوستان بوصل چو همداستان نباشی

بیدلم ای یار همچنان که تو دیدی ‌ دیده گهر بار همچنان که تو دیدی
در کف عشق تو جان ممتحن من ‌ هست گرفتار همچنان که تو دیدی
ور گل رخسارت ای نگار سمنبر ‌ بهره من خار همچنان که تو دیدی
کوثر چو چنگ تو همه ناله زیر است ‌ ناله من همچنانکه زار تو دیدی

پرسی و گویی چگونه تو چگویم
بیدل و بی یار همچنان که تو دیدی

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی	پای نشاط بر سر کیوان نهادمی
گر بیم زلف پرخم تو نیستی مرا	من کارهای بسته خود برگشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو	شهری پر از بتان بتو چون اوفتادمی
اکنون چو اوفتاد دلم در بلای تو	ای کاج ساعتی بجمال تو شادمی

اگر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

جانا بکمال صورتی آری	در حسن و جمال آیتی آری
وصف رخ تو چگونه گویم	میدان که رخ قیامتی آری
یا وصف تو ملک جم نخواهم	زیرا که تو به ز مملکتی آری
انصاف اگر دهیم جانا	آراسته خوب صورتی آری

گفتی که تو رام انوری باش
لیکن چه کنم که ساعتی آری

ای دل تو مرا بباد دادی	از بس که نمودی اوستادی
از دست تو در بلا فتادم	آخر ز کجا بمن فتادی
آزرم ز پیش بر گرفتی	خونابه ز چشم من گشادی
خود را و مرا بغم فگندی	نادیده هنوز هیچ شادی
مخمور شده است از تو جانم	از خوردن غم تو شاد بادی

تمام شد دیوان

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدائی که ترا برگزیده است   کز ملک چو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو که دیده است که صد بار جهان   روزان بگرفتست و شبان بخشیده است

وله

شاها چو تو مادر زمان زاید نی   بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشاید نی
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین   یک ملک ستان ملک بخشاید نی

وله

آنی که کفت ضامن ارزاق آمد   دانی که درت قبلهٔ آفاق آمد
مقصود جهان توئی اگرچه مقصود   اول حسن و سلیمی و اسحاق آمد

وله

پائی که زبند عالمی بیرون نیست   تا بود بجز درین غم دل خون نیست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین   کی دست خوش زمانه پایت خونست

وله

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل   باد از تو قوم را دو معنی حاصل
چون آب نکوخواه ترا حکم روان   چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

وله

ای روزی خصم پیش خور و حشمت   جز دیست قیامت آرد و برد حشمت
اندیشه مدار از پل جیحون شاها   کان پشته شد جیحون ز گرد حشمت

وله

آخر غم عور از دل تا دور شود   وین ماتم هجر دوستان شور شود
لشکرکش گردون چو در آید کبال   فرمان دو گیتی به نشاپور شود

وله

خورشید نزد امی مستقی وارد نور   وز دولت سنجریست گیتی پرنور
وز رایت دین رایت دین شد منصور   انست زهی خلیفه سلطان دستور

رائی تو هیچ رای خرسند نشد — تا بر همه خسروان خداوند نشد
رایات تو از پای فلک ننشیند — تا ملک خراسان چو سمرقند نشد

وله

ای امر تو ملک راغبان بگرفته — فتراک تو دست آسمان بگرفته
روزی بینی سپاه تاتار نه تو — پیروز شده و ملک جهان بگرفته

وله

ای لشکر تو روی زمین بگرفته — نام تو دیار کفر و دین بگرفته
روزی به سبابهٔ شکار ری بینی — از روم کمین کرده و چین بگرفته

وله

دی قهر تو کفی که اجل بیزاید — وامروز بقا بعدل سے افزاید
آن قهر جهانگیر چنان میبایست — وان عدل جهاندار چنین می باید

وله

ای جاه تو چون سماک و عالم چو سمک — یک شقه ز دست جاه تو فلک
یک چند ترا رکاب بر دست ملک — یک چند ترا غاشیه بر دوش ملک

وله

شکر ایزد که خسرو هفت اقلیم — آن شاه مبارک قدم آن شاه کریم
ز آتش فتنه بر کران شد چو خلیل — وز آب خطر بساحل آمد چو کلیم

وله

در موج خطر مرغ همچو کلیم — وز آتش فتنه شاد چون ابراهیم
زمعجزه آن ماه بکردی بدو نیم — معصومان را از آتش و آب چه بیم

وله

ای زیر همای همت چرخ مدام — کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام — سیمرغ منظر خسرو طوطی نام

وله

رسے باید کرد و برشک آید نوح — رای بگفت کز و خجل گردد روح
شام همه شبهات به صبح البتن — صبح همه روزهات صباحن به صبوح

وله

ای سایهٔ آنکه ملک او هست قدیم — تا چند ازین فلک چو کوزی بدو نیم

بگرو به کن این کار که سهلست و سلیم — ملک ست نه بازیچه که الملک عقیم

وله

اندیشهٔ انتقام چون خرم کنیم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنیم
با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم — گردون به شم اسپ چو خوارزم کنیم

وله

هرگونه سجدست تو خرسند شود — آفاق بر و حبس و زمین نبد شود
وانرا که به بندگی پذیرست یکروز — شب را بهمه حال خدا و ندشود

وله

ای ماه رکاب خسروِ گردون رخش — وی ملک ستان سکندر گیتی بخش
در ملک خدای ملک چون بلخ تو نیست — برکرده به بند بخش هر ایهٔ وحش

وله

در چشمهٔ تیغ بیکفقت آب مباد — در زلفت تو از بی کتفی تاب مباد
بی نام مبارک تو بر دست ملوک — در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم ابر بدست درفشانت ماند — هم برق به تیغ جان ستانت ماند
هم رعد بگوششِ قهرمانت ماند — هم ژاله بباران کمانت ماند

وله

ای عمر تو عمر کامرانی پیوست — افتاده بهار پیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس دستِ تو بهار — بر گردن عید هیچ پیرایه نه بست

وله

با قدر تو آسمان ز هم ریخته باد — با نَک دِرِت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک — خورشید از و بموی آویخته باد

وله

چون چرخ علم زد بجاست ماند — چون چارده شد ماه بجاست ماند
تقدیر بعزم تیزگامت ماند — روزی بعطا دادن وامت ماند

وله

ایشاه ز قدرتی که در بازوی تست — تیر تو بتاوک قضا ماند چست
ور نه که نشاند این چنین چابک ست — پیکان ودم بر سر سوفار درست

تا رای تو از قدح ز شمشیر آمد　　گرد سپهت زبر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ و تیرت میگفت　　تا باز که از ملک بقا سیر آمد

وله

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند　　تا ملک عراق چون خراسان نکند
اسپ تو ز تاختن فرو ناساید　　تا پیش در خلیفه جولان نکند

وله

ای گوهر تو اصل طفیل آدم　　وی ذات تو معنی و عبارت عالم
تا حکم کفت نکرد روزی ده خلق　　وز خلقت آدمی نیاورد شکم

وله

استاده بخدمت بهر خاک درت　　خورشید که باشد که بود تاج سرت
شد هر دو جهان به بندگی تو مقر　　چندانکه به بندگی جد و پدرت

وله

گردون چو نشست و خاستنت بیند　　با خلق همان شیوه چرا نگزیند
چون بنشینی با دستیار خیزد　　چون بنشینی گر دستم بنشیند

وله

من بنده که کمتر سگ کویت باشم　　این بس باشد که مدح گویت باشم
اقبال نیم که سال و ماه و شب و روز　　واجب باشد که پیش رویت باشم

وله

ای عشق بجز غم رفیق دگر آر　　وی اصل غرض توئی سری پیش بر آر
ای هجر تو گفته بریزم خونت　　وقت آمد خون بریز عمرم بسر آر

وله

ای صبر ز دست دل معشوق پرست　　این بار بدامن تو خواهم زد دست
کامروز مرا بر آتش عشق نشاند　　واندر سر زلف پارسایان بنشست

وله

با دل گفتم که عشق چون روی نمود　　در دامن صبر چنگ محکم کن زود
دل گفت مرا که بر تو باید بخشود　　در عشق صبور اگر بمن خواهی بود

وله

گفتم که گهی چند بپرسم خبرش　　تا بود برون شود تکبر ز سرش

تو هست کرشمه هر زمان بیشتر ش … اکنون من و زاری و شفیقان در ش

وله

زان پس که دل و دیده بهم در سپرند … با عشق یکی شوند و آنهم بسپرند
صبری تبوانی غم کارم بخوری … ای صبر نکوی که ترا تا چه برند

وله

ای دل تو ز ابتدا دل از جان برگیر … وانگه بفراغت پی آن دلبر گیر
با پی مزن این حلقه و راه در گیر … وین را بمزاج آن صید دیگر گیر

وله

باآنکه غم عشق تو از من جان برد … وازرا بهزار درد بی درمان برد
تا دست رسی بود مرا با این درد … انگشت بهیچ شادی نتوان برد

وله

شبها ز غمت ستم کشم باید بود … وز دوری تو بر آتشم باید بود
بس روز دگر تا غم بی کور کنم … با اینهمه ناخوشی خوشم باید بود

وله

دل باز چو در دامن غم عشق آویخت … صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پس نامدنی دل من اندر دندان … وز دست غمان تو بیکبار گریخت

وله

ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت … جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد … از پای در آمدی و دستت نگرفت

وله

گفتم که به پایان رسد آن درد و غما … دستی بزند به شادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر ما را و چه کام … وز غم سختست شادکامی زکجا

وله

با غیست چو نو بهار از رنگ خزان … عیشی که بعمر با توان گفت ازان
یاران همه انگشت وزبان کرد وزان … من در غم او بمانده انگشت گزان

وله

ای با تو چنان شدم بیک خاست نشست … کز من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا … آن دل شده زنده هست گویند که هست

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب زایزد بدعا درد همیخواهم خواست

وله

ای دل چو نمیدهد سپهرت گردن نتوان بجز دش وزور رزق آوردن
بر من چه بود جز که بکت خون خوردن دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

وله

کو آنکه ز غم دست بجائی زدمی یا در طلب وصل تو دادی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

روزی که کنم هجر ترا بر دل خویش گویم چه کنم تن زنم اندر آتش
چون راست که در دامن دل آرم پا عشق تو گریبان دلم گوید کش

وله

هر روز اگر تازه غمی باید هست از بس نبود کانچه نباید هست
در عشق تو کار آنچه نباید هست در دور فلک نوشتنی باید هست

وله

گفتم که نثار ره بکنم گر آئی گفتا که رخم به بین رهم بنمائی
تو زنده بجان دگران میباشی از کیسهٔ خویشتن فقع نگشائی

وله

ای دل ز وصال تو نشانی دارد ای جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو واکنون بهزار حیله جانی دارد

وله

در دست غم تو دل زبونست این آ وین کار ز دست من برونست این با
وین طرفه که با تو زر و جان میبازم دست تو ببست و دست تو بست این با

وله

گفت آنکه مرا ره سلامت بنمود کان بت نکند وفا و برگردد زود

وی آن همه گفتها یقین گشت نبود — وامروز ندارد دم پشیمانی سود

وله

خوار و خجلم خوار و خجل باد دلم — آسیمه سر و پای بگل باد دلم
در دست غمم اسیری از دست ببست — چونانکه همم اسیر دل باد دلم

وله

تا دست امید ما شکستیم ز دست — زیرا که ز فراق پستیم ز دست
دشمن بدعای شب چرا برخیزد — چون ما بچنین روز نشستیم ز دست

وله

چون دیده فرو ریخت برخ مینائی — وز دل اثری نماند جز سودائی
ایجان تو چه میکنی چرا سی یابی — نیکو سر و کاریست تو دریابی

وله

صد پرده شبی فلک ز من بردارد — تا روز چو شب دیده به بیرون آرد
از دست غمم روز به شب بگریزد — آنکس که چو روز من شبی بگذارد

وله

هر تیره شبی که ره بروزی ببرد — گردون سحاب عمر من بر شمرد
با اینهمه ماتم فراقش دارم — گرچه بهزار گونه محنت گذرد

وله

این عمر که سرمایه ملکست نه خورد — چون بیخبران بسر نمی باید برد
وز عیب چنین زندگی پیش از مرگ — روزی به هزار مرگ میباید مرد

وله

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست — جان گفت که جان و دل ازین غمکده رست
منهم بدل روم بهر حال که هست — مسکین چو بدو رسید پایش بشکست

وله

میسوز تو خرمن شکیبای من — تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث درد من باز زمن — من دانم و من با شک دامن دامن

وله

چشمم ز غمت نهر عقیقی بسفت — بر چهره هزاران گل زارم بشگفت
سری که دلم ز جان همی داشت نگاه — اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

گفتی چه شود کار فراقت یک سو — چون اشک چو شمع گرم باشم بی تو
آن روز زر و بهای اشکت بکجا — وان گرم سربهای چو اشکت پس کو

وله

جانا که غم تو از عطای ارزد — وصلت بکشیدن بلای ارزد
در تهمت عشق گر بریزندم خون — هم تهمت تو بخون بهای ارزد

وله

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش — از دل خجل از دوام دلتنگی خویش
یا رب شود و هم ز بشیری یار — تا باز هم ز ننگ بی ننگی خویش

وله

روزی که بحیله از شب تیره برم — میگویم شکر و باز پس می نگرم
نگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته غنیمت شمرم

وله

گردون به وصال ما موافق زان بود — کان تعبیه هجر دران پنهان بود
امروز رهین شکر تو نتوان بود — کان روز وصال هم شب هجران بود

وله

در کفر گریزم از تو ایمان کردی — با درد بسازم از تو درمان کردی
چون از سر این حدیث برخواستم — دل برکنم از تو مشکل جان کردی

وله

آن شد که نبرد یک من در خوشاب — دشنامم ترا طال بقا باد جواب
جانا پس ازین نیز نه بینی تو بخواب — بر آتش من چون سخن سرد تو آب

وله

آتش به سفال برنهادی تو نخست — پس خاکم را بدر برون بردی چست
با اینهمه هم یاد تو بکو در سر تست — از آب سبو نیامدم با تو درست

وله

بر آتش هجر عمری از بنشینم — با خاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت یابم — در آب همه خیال رویت بینم

وله

بر چرخ رسید از تو دم سرد و لم — بر دامن غم فشاند گرد دلم

خون دلم از دیده بپالود نخست
دور از دل و فارغ از تو و درد دلم

وله

جز بنده رفیق و عاشق و یار مگیر
غمخوار تو ام غم مرا خوار مگیر
در کار تو کارم ار بجان باید دست
تو پای بکار بر مسته کار مگیر

وله

از سبزه بلال عید آمد ناگاه
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
خورشید بر آمد است و میجوید ماه

وله

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست
ای لب دل من کشته غمکش که تراست
می بزد دل رسیده فارغ میباش
دور از ما بس اینکه دلخوش که تراست

وله

زلف تو بهر شبها سر آورد کشان
هر جان و دلی که بود در شهر نشان
زان پیش که دستار نگه توان داشت
روزی دو سه در زیر کلاهش بنشان

وله

زلف تو بنفشه باز بید در آب و
این کار که داند بکجا انجامد
آن را بگمش دو روز در زیر کلاه
تا شهر از این فتنه قراری یابد

وله

زلف تو از آنم که دلم بر بود است
از زیر کله روی بکس ننمود است
مانا که حکایت از لبت بشنود است
کز جملهٔ عاشقان چه قسمت بود است

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید
از غارت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که پایانش نیست
پس روز قیامت که جهان آراید

وله

یکشب مه گردون برخت می نگرید
و ز اشک ز دیده خون دل می بارید
یکقطره از آن بر رخ زیبات چکید
این خال سیه بدان از آن گشت پدید

وله

چون چنگ بهجری اگرم بنوازی
هم در ساعت پردهٔ در اندازی
آن را که چو زیر کرد گویا غم تو
چون زیر گسسته ام برون اندازی

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد
زلفین تو چون وسمهٔ شمشاد آمد
بر جنگ تو گوسی که زبیداد آمد
کز دست تو همچون بنفشه بر باد آمد

وله

گفتم ز فراق یاسمن میگرید
وین ابر که زار در چمن میگرید
گل گفت که نی چه خویشتن بر شکنم
بر خندهٔ یکهفتهٔ سمن میگرید

وله

وی طوف چمن کرده سه چاری خورده
آهنگ حزین پرده خسر کرده
او چون گل و سرو کرده عاشق واز
گل جامه دریده سر و حال آورده

وله

آب رخ یار من ندارست ای گل
چون یار بحیل فریب آری ای گل
جامه چه دری رنگ چه آری ای گل
سرمایهٔ خود تحفه نداری ای گل

وله

آن ماه که ماه نو سزد پارهٔ او
خورشید همی نشاط نظارهٔ او
چون گیرد عکس از لب میخوارهٔ او
سر بر زند از مشرق رخسارهٔ او

وله

بنشیم دل خویش کز دیانت اندیشم
با هیچ تن خویش کز سیانت اندیشد
یا هم نباید ز سر جان و سر تو
الا که ز خاک آستانت اندیشد

وله

منزل دورست در روز بیگاه ای دل
در روکش اشتران همراه ایدا
بشتاب که منقطع شد او انسته
این راه دراز و روز کوتاه ایدا

وله

تا دل ز شراب غم خشک مکن
چشم ز سر شک صبحدم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
زنهار نمد زین ستم خشک مکن

وله

عدل تو چو سایه بر ممالک پوشد
کان مانده بس که از کفت بحر شد
چون میپوشی که نوش باد گوئی
خورشید سپاه و مشتری میپوشد

وله

ای مسند تو قاعدهٔ دولت گل
خصمت که ز عز تست وست خوشا

بیقدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
چون آب فروشان لگدکوب چو پل
ورستی اگر نزد تو خواهم شاید
وله
نی دیده بدین بشد از چه دل بگشاید
بیدار ز مادران چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خواهم ناید
آن نور که ملک یافت از رای تو فر
وله
از هیچ فلک بدست نتوان آورد
آن سایه که بر زمانه زلفت پوشید
خورشید هنوز پیشه نتوان آورد
رای تو که آفتاب فضلست و هنر
وله
گر یاد کند شب است از نیلوفر
تا کرده سپرده تمام رای تو گذر
از آب بخاصیت برافراز و سر
بوطالب نعمه آنجهان نی همه مرد
وله
هرگز غم اینجهان خونخوار نخورد
هر طالب نعمت که بدو روی آورد
از نام پدر دامن حرصش پر کرد
نعمت زده که کلبهٔ واشت بدشت
وله
در نعمت و ناز دو بیش برگشت
گفتمش که گنج یافتی گفت آنه
بوطالب نغمه‌ی بدین دشت گذشت
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست
وله
با بربط و با نای و دف و چنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود
روزی فراخم از دل تنگ خوشست
دوش از سر دردی نیستی دستی
وله
گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
گفت اینچه علی رتبه تا هست که هست
بوطالب نغمه بر زبان میرستی
در عرصهٔ ملکی که کمین نپذیرد
وله
تا چند که هرگز چو شبی نگذیرد
خورشید فراغتم فرو می میرد
بوطالب نغمه گو که دستم گیرد
ای دل چو غم نوبت دهر چرخ کهن
وله
چون کار ندیدگان بشنو بسیر و بن
باعشوهٔ کودکانه می خیز سخن
بازین و زن عاقلانه صبری میکن

ای دل چو نمی نهد سپهرت گردن … نتوان بخروش شکوه از بخت آوردن
جز من چه بود بجز که بکفت خون خوردن … دیگر چه کنم لا حیلة دانم کردن

وله

دی بیشه‌ام از شکوفه شاخی در دست … گفتم بشکوفه وعدهٔ بودن هست
برگشته بلند گفت ای عشق پرست … نشنیدستی که هر چه بشکفت بشکست

وله

گفتند که گل چمن بیکباران الست … بر جست و گلبن اندر باغ آراست
گل گفت که با تو چه بود رنگم راست … دانی که کلاه جامه را راه آراست

وله

زلف تو که در شب نه گنون می آید … از غارت جان و دل دمی ناساید
دی از شب زلف تو اگر کار نیست … پس روز قیامت که جهان را زاید

وله

دل در غم آن زلف چه ساکن شست … جان گفت که دل رفت درین نکده دست
منعم سر دل بدهم سر چال که هست … مسکین چو بسر رسید بالش شکست

وله

اینجهان لائق هر شاه جهانی باید … زین حیله جهان جمله نشانی باید
زین طائفه امن و آدمی ممکن نیست … اینها همه گر کمند شبانی باید

وله

آنروز که بنده خاک خدمت بوسید … بر خدمت او بهیچ سعادت نگزید
امروز چو رنگ در رخ خویشش ندید … ابرام بخانه برد و امید برید

وله

ایام که در وصل تو نارم شگفتن … راه تو امید وار نارم رفتن
می روشن و حجره خالی و موسم گل … ای گلبن نو شگفته نارم گفتن

وله

ای رای تو آفتاب وی کلک تو تیر … وی چون تو جوان نبود در عالم پیر
دانی همه علمها مگر غیب خدای … داری همه چیزها مگر عیب و نظیر

وله

چون سایه و دیدم انتش روزی چند … در صحبت او بسایه بودم خرسند

امروز چو آفتاب معلومم شد
کو سایه برین کار نخواهد افگند

وله

ای دل بگذار عمر چون بیخبران
دائم منشین ز روزگار گذران
تو طاق شو با تو همان خواهد کرد
ایام که کرد و میکند با دگران

وله

آخر شب دوش بی تو ای شمع چگل
بگذشت و گذاشت در غم و خوار و خجل
تو فارغ و من وعده تا روز سپید
در بستر تو نشسته و برخاسته دل

وله

دل محنت تازه چاشت کرد آخر
سوگند بلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین
هیچیست که هم از زمین برآورد آخر

وله

ای دل طمع از جهان همه سرگردانی
نومیدی و درد بود و بی درمانی
انکار مدار است خود میکردم
باری که تو از میان کاری دانی

وله

سحری که ز دست او دل از شادی رست
بر دامن دل که گرد شب بنشست
وصل تو چو دل بدست بودی پیوست
در دامن که از درد و دلی باز نشست

وله

ای گنده دهن چو شیر چون گرگ بریت
چون خیزان که رقص کرده چون خوک کنون
چون بود بسخره و چو گفتار زبون
در سگ بیچه دان بوده رسته چون سگ دون

وله

نا زنده رگی که نام عشق تو بخواند
دل بسته ز جان گشته و دامن بفشاند
وان صبر که خاست بدان آسوده
آن بیرقفا سپهر عمر تو یاد نماند

وله

دل را بکسی بجز تو آسان ندهم
چیزی که گران خریده ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش
یکدل که ترا خواست بصد جان ندهم

وله

در منزل دل همی در آید و بس
در سینه جان غم تو می باشد و بس
با صبح جمال فتنه رای تو و بس
گوئی که ز شب غم تو میباشد و بس

زلف تو مصاف عنبر تر شکست | وله | لعل تو بهای تنگ شکر شکست
گیست که ماه رخ تو در باغ آید | | وانکه دو سه روز خویشتن بشکست
ای شاه گر میتوانی کسی | وله | ازین پس که از تیغ زبانی کسی
زین حسد اگر گرد آید چو گرگ | | ز آنست اگر تو شبانی کسی
خود عید کسی کسی چنین بگذارد | وله | کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز | | خاک در تو نشان ز رویم دارد
جان در ره تو یادگار دارد بی تو | وله | داند تو در کنار داری بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده‌ام | | تا در تن من چه کار دارد بی تو
چون دیده فرو ریخت سرشک بیش آبی | وله | وز دل اثری نماند بیش سودایی
ای جان تو نشستی چه ابر نالی | | نیکو سرو کاریست تو داری پایی
جان با غم عشق تو دلم ساز گرفت | وله | چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون ریختنم رنجه مدار | | هجران تو این مهم بجان باز گرفت
ای گشته ضمیر چون بهشت از یادت | وله | انگیخته دولت جهان دلشادت
ای روز جهان مبارک از طلعت تو | | نوروز بتو بار مبارک بادت
آخر غم عمر از دلم دور شود | وله | وین ماتم هجر بوستان سور شود
لشکرکش گردون چو رآید بمحل | | فرمان ده گیتی بنشابور شود
خورشید ز رای مقتضی دارد نور | وله | در دولت نصرتست گیتی معمور
در ناصر دین راست چو دین شه منصور | | احسنت زهی خلیفه با دستور
شب نیست دلا که از غمش خون نشوی | وله | وز دیده بجای اشک بیرون نشوی

چون نیست امید آنکه به گردد کارا
ای دل بس کار خویشتن خون نشوی

وله

ای دل ز فلک چرا نپوشی آزرم
هم یاد دم سرد و ساز یا گریه گرم
دل بر تو ز ناله است کیا گرد درم
آنرا که هزار دیده باشد بی شرم

وله

در موج خط غم ای شه همچو کلیم
وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
از معجزهٔ ماه که کرد سیه بدو نیم
معصومان را ز آتش قلب چه بیم

وله

عاقل سوی چنین جهان در نگرد
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
کو هرچه دهد انچه خواهد ببرد
حاشا چون آنکه قی کند پس نخورد

وله

ای چرخ جز آیت بلا خوانی نی
بر کس ز قلمی ز عافیت دانی نی
چیزی ندهی که باز نستانی نی
ای کور کبود خود جز این دانی نی

وله

چون هر که ز خشم ایزدش ناید یاد
در مرتبه آفتاب را بار نداد
از مرگ بیک طپانچه سر خاک افتاد
احسنت ای مرگ هر گرسنه مرگ مباد

وله

دی در چمن انزمان که طوفان کردی
با گل گفتم کزان شد آبی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتم که برو
چه جامه دریدی و چه رنگ آوردی

وله

بازار قبول گل چو شد خوش خوش تیز
گفتم که بباغ در شو ای دلبر خیز
گل گفت که آمد قدمش خیره مریز
با دست گلاب گیر گفتم و گریز

وله

با دل گفتم چو یار بیغم با نیست
این صبر هوس گفتن بی پایانست
دل گفت مزن نفس که تدبیر آنست
هم گفتن این هوس که نتوانی نیست

وله

بازیچهٔ دور آسمانم چکنم
سرگشتهٔ گردش جهانم چکنم
از هرچه همی کنم پشیمان گشتم
آیا چکنم تا که ندانم چکنم

وله

چون حرب کنی هیچ محابا نکنی — چون عفو کنی هیچ مدارا نکنی

تو سایهٔ یزدانی نیکو نبود — گر قدرت و رحمت آشکارا نکنی

وله

سلطان که جهان جواد ازو بیش نیافت — آن کیست که از فراغتی خویش نیافت

در دولت او عامل احوال زکار — صد باره جهان بگشت و درویش نیافت

وله

از مشعلهٔ لاله جهان نور گرفت — وز چهرهٔ گل روی زمین حور گرفت

صحرا اسباب بزم ملکش پوشید — بستان صفت مجلس دستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن به کمال — در گوش تو خوشتری سحر نغمهٔ سؤال

رای تو چو آفتاب از اول روز — عمرت بادا چو سالها بعد زوال

وله

فرمان تو بر جهان قضائی گذرست — کلک تو گره گشای بند قدرست

هر نامه که ورزدی امور بنوشت — توقیع بر دو ابوالمعالی عمرست

وله

لیلای تو صبح ملک بیگه خیزست — با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست

چون خواجه تو انگشت کسی را که حکیم — جمشید نشان کیقباد انگیزست

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است — پاینده تو دین و ملک را یار بس است

چون کار جهان کلک تو بیدار است — تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان به پیش پایست نازد — از مسند آستان تو کی بازد

تو پای به خاک بر نهی صدر زمین — تا چرخ از مسند فلکی سازد

قوله

صورت گر فطرت ننگارد چو توئی — دوران فلک بدوران نیارد چو توئی

هر چند همه جهان تو داری به مراد — ای صدر جهان جهان ندارد چو توئی

وله

بوطالب نعمه ای همه دولت و دین — در خود نگرد جهان یکبار بدین

کز همت وجود آفتابی و سحاب — در رفعت و علم آسمانی و زمین

وله

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد — بنشین غم نا آمده را نتوان خورد
فردا که ندانم که چه خواهد بود — امروز چه دانم که چه می باید کرد

وله

باد سحری گذر بکویت دارد — زان بوی خوش بنفشه زار مویت دارد
در پیرهنی غنچه همی گنجد گل — از شادی آنکه رنگ رویت دارد

وله

روی تو که شمع لاله زو در گیرد — گل پرده ز روی با تو چون بر گیرد
برخیز و بعزم گلستان بوسه بخواه — تا چادر ناز غنچه و بوسه گیرد

وله

ای دیده و دل آیت بلا می خواند — هشدار که در خونت سبب گرداند
ای یار کشی موافقت خواهی کرد — من بیزارم تو دانی و دل داند

وله

از بسکه دل و دیده بر من ستیزند — یا عاشق یکی شوند و آبم ببرند
چند آتش و آبم غم کارم نخوری — ای صبر بگوئی که ترا با سپه خورند

وله

زلف تو که در فتنه کنون می آید — از غارت جان دمی نمی آساید
دی زلف تو کارگر که اینست ربا — پس روز قیامت که جهان را زاید

وله

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی — چندین مخروش باش تا چون کردی
آری شب عشق دیر یازست و سیاه — لیکن تو سفیده کار زود آوردی

وله

ای کز تو فزود عز و دین عدل عمر — وز جور ستی کرد زمین عدل عمر
امروز بصد زبان جهان میگوید — ای عدل و عمر بیا ببین عدل عمر

وله

آدم به بشر که هم عنان راندستی — بر ماه غبار موکب افشاندستی
آدم بدر منست زان فخرم هست — زانست که تو برادرم خواندستی

آن من بودم بدست هجران پیوست
دریای هزار گونه محنت شده لیست
واکنون منم این گرفته دست تو بدست
گویا ان غم دل پای تو بوسان مست

وله

میخوردم دوش کم غم افزون شده بود
و از دیده خیال دوست بیرون شده بود
دانی که قدح بدست من خون شده بود
ما میخوردم قدح پیاز خون شده بود

وله

گاهی که روی مست پیشش بگذری
وانگه گورستان درون من درنگری
نیکو بنود که از سر بیخبری
بر روی بتان چشم ز شاهان نبری

وله

آن کو که غم دوست بجای زدمی
یاد ر طلب وصل تو رامی زدمی
بر حیله گری دست رسم نیز نماند
آن دولت شد که دست و پایی زدمی

وله

گفتم که بخواهد یک نفس خواب کشم
یا پیش و زیر باده ناب کشم
کی دانستم ز عز و ناز هم بر سر
تا جان کنم و خون خورم و آب کشم

وله

گر من ز تو یک هیچ شکایت کنمی
وان چون نکنم جمله حکایت کنمی
عیب انیست که دست من بدو سستی
ورنه هم شهر او کفایت کنمی

وله

از مشرق دست گوهر آن ز نظام
ده ماه تمام را طلوعست مدام
اینک بنگر که آن خداوند کرام
بگفت شد مه نوی ز هر ماه تمام

وله

دل گرچه غمت ز جان نهان میدارد
اشکم همه خورده در میان میدارد
جان بی تو کنون فراق تن میطلبد
دل بی تو مرا ماتم جان میدارد

وله

سیر شد ز شراب عشق جانا جانم
چون زلف تو درهم زده گشته نامم
در عشق تو لیس غ لبس مراد و کامم
کز حیله سگان هوس شد نامم

وله

داری ز جهان زیادت از حصه خویش
در باقی کن شکایت و قصه خویش

تاکی ز پی شکم بدرها گردی
زان شب که گذشتیم همی با طربی
بس روز که خاستم بهنگام نماش
هر شب بشبستان تو بت با دگری
دل با همه بیرحمی و بیدادگری
یکباره هوا نیست از پاسی بنما شد
چون سیم و زرم به آتش کند رخست
سلطان جهان جهان بیاراست ز رفت
چون کج روی بدید از دور فلک
مسعود سعادت جهان بود برفت
گو خواه جهان بمان و گو خواه ممان
آمیختم از بهر تو صد رنگ حیل
گر جان مرا قبول کردی به بدل
تا چند طلب کنم وفای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان جز من نیست
راز تو همی ز خصم پنهان دارم
گویی که ز دل نداریم دوست همه
بر هر طرفی اگرچه یاری دگرست
در سر ز غمی تو ام خماری دگرست

نشستن و بخور طعام نان خصم خویش
وله کردیم فراق را بوصلت ادنی
در آرزوی خیال نشستیم و شبی
وله دل بار فرستادم بصاحب خبری
آیینه پیش نشسته را ز کری
وله بر هر یک بوسی لب پیروزی راند
در سیم و زری که بود بر خاک نشاند
وله سروی ز چمن چمید به پیراسته رفت
کج را کیوان نهاد و ره راست نرفت
وله مهر مسعود آسمان بود برفت
چون آنچه خلاصه جهان بود برفت
وله همه سست اجل قوی تر آمد بجدل
پیش از اجلش کشیده پیش اجل
وله تا کی گویم کسی بجای تو که نیست
ایشان جهان بجا کیا نی تو که نیست
وله ور نه غم و محنت فراوان دارم
آری ز دل اندارم از جان دارم
وله وز هر گوشه چو غمگساری دگرست
معشوق تویی عشق تو کاری دگرست

در عشق تو جز زبان گرفتار ترم | غمهای ترا بجان خریدار ترم
بسیار بچشم تنگ روی تر سے | هر چند که پیش همتت زار ترم

وله

یکبار و قدح شراب صافی خوردیم | با همنفسی شبی بروزی خوردیم
امروز چنان شد که بناکام دو دست | در گردن هجر بخیه آوردیم

وله

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

وله

زلف تو ازان شوم که دلم بربوده است | از زیر کله روی بکس ننموده است
مانا که حکایت از لبت بشنوده است | کز حیله عاشقان حیثیت بوده است

وله

سلطان غمت بنده نوازی نکند | تا خواجه هجر ترک وتازی نکند
از والی وصل تو نشانی یابد | تا شحنه غم دست درازی نکند

وله

آن دل که تو دیده فگار است هنوز | در عشق تو با ناله زار است هنوز
وان آتش دل بر سر کار است هنوز | وان آب دو دیده بیقرار است هنوز

وله

ای دل باری بسر بری کردنیست | بازیچه همرهانش لشکر بشکست
سودای لب کسی چنین ستوان نخیست | با خویشتن ای این بخویشتن است

وله

می نوشم و لیکن باز مستی نکنم | الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی که غرض ز می پرستی چه بود | تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل ز رازم بشگفت
رازی که دلم ز جان همی داشت نهفت | اشکم بزبان حال با خلق بگفت

وله

دل سیر نگردد ز تو نه بیداگرے | چشم آب نگیرد چه در من نگرے

وین طرفه که دست زمانت دارم
با آنکه ز صد هزار دشمن بترسی

وله

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو
در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم
ز آن بیم که باد بگذرد بر سر تو

وله

جانا ز من شکسته عزم درست
عمریست که دل در طلب صحبت تست
و امروز چو نومید شد از وصل تو جست
دی صبر ز دامان دست کرا بشست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد
شائستهٔ صحبت دل افروز نشد
دردا که بشد روز غمم هم ز غمش
شب گشت شب امید ز و روز نشد

وله

عشقی که همه عمر بسا ندانیست
در دیده ز من جان بسامانی نیست
کاریکه کسش چاره ندانند انیست
و آنشب که بروز هم بسامانی نیست

وله

کس نیست که اندوخته تر زینکه منم
با درد تو آمیخته تر زینکه منم
گفتی که بعشق در شکستی تو هنوز
خامی چه کنی سوخته تر زین که منم

وله

فیروزشه ای سپرده سپهر از تو هراس
هر ساعت ولبس کرده زرین پوش پلاس
زیرا که بری نجنبد چون الماس
از هیبت فلک بپاس زبان چار طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید
هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید
فیروزشه اطفال نگین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده بنده
حاتم که ز کان بجود بگشاد گره
رستم که بگرز خود بکوهی از راه
فیروزشه از همه درین هر یک به

وله

آنرا که به بندگی پذیرے چه شود
شب را بهمه حال خداوند شود
هرگونه بخدمت تو خرسند شود
آفاق بر و حبس زمین بند شود

شد عمر زمانه را جوادی نرسید | وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت نزدیم | فریاد که بدامن مرادی نرسید

وله
زین نشتر روزگار شب پوش شده | وابدالان را بماسشیه بر دوش شده
زین لفظ هزار جان اندر خطر است | از چشم بدان رسیده برگوش شده

وله
هر چه از تو رسید آن دوست بکن | وین خیره کشی گر چه نه از خوست بکن
گفتی بهم جان تو چون با کم نیست | جانا نه ز بهر جان نه تقیاست بکن

وله
خورشید بروشنی رایت ماند | گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند | فردوس بعهد صفه سرایت ماند

وله
دستم که ز گوهر قناعت پیوست | هر بود و نبود آز را بر وی دست
با دست طمع یکی شبی عهدی بست | روز دگرش نهیب پرهیز بشکست

وله
دی در ره پیشی بر از با هم نفسی | میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخوج بالیقی بود بجو اند | بوطالب نعمه را بقا باد بسی

وله
بوطالب نعمه طالب نعمت نیست | زان در کرمش تکلف همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست | ای ایمن دل بسر گشته تنگین که نیست

وله
تا کی ازین گنبد دیرینه اساس | چون بنده رخنه چو مور انبار پلاس
آگاه نه از منزل امید و هراس | سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله
بس دور که چرخ و اختران بگذارند | تا مردوشی چو بوالحسن بار آرند
گو چند رعایای وکو حاتم طی | تا ماتم مردمی و مردی دارند

وله
تا مادر شهد عقدمال عمران کردست | کس نیست که او حدیث احسان کردست

احسان زکسان بوالحسن بود مگر
گو هیچ کسانش روی پنهان کردست

وله

شاها ز خزانهٔ تو زرسیان وسیمین
وا رسته بهان و خزنها در هاشتین
گو زر که هم این سپهر گنجیست هم این
گو سر که هم آن در ستهٔ تیغ است چنین

وله

گر عقل عزیز را لقب دان شدی
ما سیخته آهم از پی نان شودی
زین قصه مرا نزچون البقره
هم باد یکی ز آل عمران شودی

وله

سعد و قرانی هست نه هشیارے
یا هم چو بود که سطری نگذارے
زیر ستانی کنزار کہے سرا دے
با را گل و باغ تلی و زنبواج آرے

وله

رای تو که بیخ روز ملک انگیزد
درها دخرا چو رنگ قهر آمیزد
تحصیل حقیقت از فلک بگریزد
آرام طبیعت از زبان برخیزد

وله

رفتم چو نبود مش ازین جای مقام
هرچند نبز دیدک تو بودم آرام
کس را جهان سبا دای سیم اندام
رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

وله

یک در فلک از امید من نگشاید
یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کاهد غم تو مے افزاید
در محنت من دگر چه مے درباید

وله

پایے که مرا نزد تو بر راه نمائے
دستے که بدان خواستمے زحد آئے
آن پای مرا چنین مفگند از دست
وان دست مرا چنین در آورد ز پایے

وله

گر در طلبت مستم اے شمع طراز
دوش آبله کرد پایت از راه دراز
امشب بر من بیا که تا بانگ نماز
چون آبله بر دست نهم پاش نیاز

وله

آن چهره که هر که وصف آن نشنیدست
بر چهرهٔ آفتاب و مه خندیدست
ماه نو عید دیده ام دوش بدو
بر ماه تمام کس مه نو دیدست

سی سال درخت بخت تو بار آورد
زان روی بروییم انتظار کار آورد

وله

چرخ این ستم بروی بسیار آورد
تا دشمنم از دوست بیدار آورد

چون روی عمل نبود پایاب جهان
گفتم چو عقیم نیست اسباب جهان

وله

یکبار فرو نشستم از تاب جهان
خاکش بسر که خویش خورد آب جهان

مریخ سخنی تو جوید فتوی
زانست که میکند به عید اضحی

وله

ناهید بساغر تو جوید باده
از بهر تو آن بر حمل این تو رفته

گر همت دل زمین جهان بر نهدی
در بخت نگویم قدم اندر نهدی

وله

طبعم بذخیره گنج گوهر نهدی
جود کف من جهان دیگر نهدی

همت ورع زمانه از جود بشست
ای بر تو قبای جاه شان باید بست

وله

عدل پدرت سلسله ام کرد درست
هان تا نکنی که توبت دولت تست

ای شاه سخن کفش گدایان بگیست
همت ز کل جبه طلب ورنه از و

وله

آنکس که از ین خزانت از مال تهی است
یک دانه و کفش کر کرد ر انبان تهی است

با دل گفتم که کربلا سے پوئے
دل گفت ز خواب دیر بیدار شدی

وله

بنشین که تو زمره آن مه روئے
خرمیست درویش بر دا کنون گوئے

تشریف هوائے تو بهر جان نرسد
در مان طلبان ز درد تو مجروح مند

وله

ملک غم تو بهر سلیمان نرسد
کان درد بطالبان در مان نرسد

تو ے که درین سفر مرا همراهست
تا میکوشم و آسمان میگوید

وله

از تعبیه نهاد کم آگاهست
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

ای دل بنشین جافیت کوا سے

وله

تا باز نشستنی مراد کار سے

از تلخی عیش اگر ترا سیری نیست | من پیر شدم ز جان شیرین بارے
هر کو بهوا طبیعت بخواند چیزی | با او بهمه حال بخواند چیزی

وله

آخر پس ازان ازان چیزی نرسد | چیزے نبود هر که نداند چیزی
گر شعر درے مراد من بگشادے | با کار کسے بشعر نوربے دادے

وله

آخر بسته چار خد ستم صدر جهان | از ملک و خیال یک صدا خرشادے
هرگز دلم از وفاے تو فرد مباد | یک دم ز غم تو بے دم سرد مباد

وله

گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد | پس یک نفس از درد تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمرے از بنشینم | بر خاک در تو هم بدل بنشینم

وله

از باد همه نسیم زلفت بوئیم | در آب همه خیال رویت بینم
شادم تو گر فلک حزینم نکند | چندان ز کمال تو یقینم نکند

وله

اکنون یارے دست دامن تست | گر چرخ ستمگر در آستینم نکند
از چرخ که گاه بمرادم ننهاد | در سخت که نبادی ز امیدم نگشاد

وله

فیروز شه طغان تکین دادم داد | فیروز شه طغان تکین یارب شاد
ای دل ز هزار دیده خون میراند | عشقے که ترا سلسله می جنباند

وله

خوش خوش بدعای شب شبگیر کارت | بنشین که برون ز محنت بنشاند
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد | مقصود جهان توئی جهان بی تو مباد

وله

آسایش جان ز تست جان بی تو مباد | تا حشر شود مرا قران بی تو مباد
ای دل چه کنی بعشوه خود را خرسند | پائے تو فرو گلست و این پایه بلند

وله

بالغ شده هیز ز باطل پیوند | چون طفل ترا انگشت فریدن تا چند

تا خرمن از زادگیت پیمانه است نزدیک تو خرجه شناسان فسانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است در سنبلهٔ سپهر اگر یک دانه است

وله

ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر وی وصل توئی اگر ز ما نیش برآر
ای هجر نگفتمت بریزم خونت گر وقت آمد بریز و بر من بسر آر

وله

گل روز دو عرضه میدهد مایهٔ خویش زنهار نیفگنی بران سایهٔ خویش
او خود چو ببیند ببرد زان مایهٔ خویش در پای تو ریزد همه سرمایهٔ خویش

وله

عمری تر و خشک من چو آن بود گذشت وان مایهٔ گردن بران سود گذشت
افسوس که روز بشبی دیر رسید پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

وله

تسلیم چه از حادثه فیروز شود هم حادثه یار و حیله آموز شود
هر سال تو همچو سالها گرداند روزی که شب آید و شبی روز شود

وله

دوش از ره غارت بزمین پیوستی فریاد و دعا بپای برین سکی بستی
ور گرد عتاب بر دامن او بستی از زلزله سقف آسمان بشکستی

وله

گر دوست مرا بکام دشمن دارد با خسته دل و سوخته خرمن دارد
گو دار کزین جفا فراوان بشکست آن سست غم که بر دل او دارد

وله

چشم و دل من که هر چه گویم هستند در خصمی من بشورت بنشستند
اول با هم بزور غم بشکستند و آخر دستم ز پنجه بر بستند

وله

ای گل گهر ژاله چه در گوش کنی وز سایهٔ ابر برگ تر نوش کنی
آن گشت ز چمن باد برون کرد اینجا امسال چه خویشتن فراموش کنی

وله

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد یک روز و غمت بعمر جاوید ارزد ١٦٠

شکر ایزد که از تو نومید شدم
وین نومیدی هزار امید ارزد

وله

روی تو به دلبری جهان میگیرد
زلف تو زره گری ازان میگیرد
جعد تو نظر زبان دل می بندد
لعلت به شکر طوطی جان میگیرد

وله

آن کو بمن سوخته خرمن نگرد
رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد
آنرا که بعشق رغبتی هست کجاست
تا آنچه شنود بحسبت و در من نگرد

وله

بفروختمت بزرگان تا بخرم
ارزان بفروختم گران تا بخرم
یاری خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بو که ز دشمنان ترا باز خرم

وله

من غرهٔ گفتار محال تو شدم
زان روی سزای گوشمال تو شدم
وین طرفه که از معده صد بار ترا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

وله

از خاک درت ساختم بستر خوش
برخیز و بیا و داده عیش خوش خوش
بنمای بمن تو آن رخ مهوش خوش
هان تا نبرم آب تو از آتش خوش

وله

بیداد فلک پرده که راز هم بدرید
تیمار جهان امید هم از جا ببرید
ای دل پس ازین کناره گیر و برو
کین کار مرا کناره زنیست بدرید

وله

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر
وی بخت جوان فغان ازین عالم پیر
وی غم گذران از تو ام نیست گریز
وی دست اجل زدست غم دستم گیر

وله

وصل تو که از سنگ برون می آید
در کوکبه خیال چون سی آید
با هجر همیگو بیا ازین رنگ ترکی
من میدانم که بوی خون می آید

وله

ای چون دل شب جوانی و راحت و تاب
از روی سفیده دم برافگند نقاب
بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجوئی دنیا بیش بخواب

وله
دستت به سخا چون ید بیضا بنمود — از جود تو در جهان جهانی بفزود
بر حیله گری دست ستم نیز نماند — آن دولت شد که پای دستت فرسود

وله
این طائفه کز مروت آئین نکنند — زراسیان نه بس آنکه بخل رازین نکنند
رفت آنکه به نظم و نثر احسان کردی — امروز همی به سحر و تحسین نکنند

وله
با یاد تو ای ریخته عشقت آبم — نشگفت (تعجب ۱۲) اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون توئی چرا برتابم — تا نه ز غمت کدام شادی یابم

وله
با اینکه همه کار جهان آوردند — آنکه بنشین که نزد خویشت خوانند
با آنکه همه ملوک نامم دانند — تا مردم اگر یکی نشانم رانند

وله
زلفت تو دلم ببرد و در جان خطرم — گیرم که ز بیم پی به زلفت نبرم
باری دهی از زیر کله بیرون کن — چندانکه ز دور در دل خود نگرم

وله
ای نسبت تو هم به نبی هم بولی — عمر ابدی یاد ترا و عز ازلی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال — هم گوهر مصطفی و هم نام علی

وله
بوطالب نعمه ای سپهرت طالب — بر تابش آفتاب رایت غالب
جز دوبیست که گل خوشی رباید رایت — بوطالب نعمه از علی بوطالب

وله
ای ماه ز سودای تو در آتش تیز — چون سوخته ام تو گشته ام آب بریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز — من در تو گریخته ام تو از من مگریز

وله
زین جور اگر گذر توان کردی کن — در حال من از نظر توان کردی کن
پاینده ز روی مردمی آسیبی — یکبار دگر اگر توان کردی کن

وله
یکچند نهان از دل بیحاصل خویش — با جبر تباه کرد از مشکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم — گردان گردان شدم بکام دل خویش
چون چنگ خودم بعمری ازنیوازی — هم درساعت چو پرده خواری سازی

وله

آنرا که چو زیر کرده باغم تو — چون زیر گسسته اش برون اندازی
ای شاه زقدرتی که دربازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست

وله

ورنه که نشانه اندرین چابک جست — پیکان زدیم بر سر سوفار نخست
آن صبر که کام مست اندر غم تو — موسی زده به عهده نامحکم تو

وله

دین وصل که قبله دوست عالم عشق — از گم شدگان کیست که در عالم تو
در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دل شکسته نیست چو من

وله

برخاستگان عشق چون باد نشسته — در عهد وفا نشسته نیست چو من
رنجی که مرا ز هجر آن ماه آمد — گوئی که همه بکام بدخواه آمد

وله

افزون ز هزار بار گویم هر شب — هان ای اجل شده گاه آمد
گلها چو به باغ جلوه ساز کنند — در غنچه نخست هفت برناز کنند

وله

چون دیده بدیدار جهان باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند
باروی تو از عافیت افسانه بماند — چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

وله

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست — خورشید ز سایه تو در خاک بماند
نه صبر به گوشه فشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را

وله

چون باز ز پیش خود براند ما را — کو مرگ کزین باز رهاند ما را
بختی نه کزو نصیب جز غم یابم — دوری نه که در جهان روانش بهم

وله

شادی نگر از جهان بدوست ازانک — هرچند بپیش چو میش بس کم یابم

آنرا که خرد مصلحت آموز شود — کس در غم عید و بند نوروز شود
عیدی به شهر که به ز نوروز شود — هر شب که بعافیت بروز روز شود

وله

ما را بجهان چشم چو گل بگشادند — هر یک دو سه روز رنگ و بوی دادند
چون راست که بر بهار دل بنهادند — از بار یکان یکان فرو افتادند

وله

عیشی که بنودم از جوانی همه رفت — عیدی که خریدم از جهان و آن همه رفت
پیش از بر آنک آفرینش بشتاب — این سبزه در عنایت ارکان همه رفت

وله

عمری ست جگرم چو ره به پابوی چرخ — یک روز نه رفته زراه دلجوی چرخ
آورد بدست حور و عشرت هم داد — باز هر دو گرفت مرا گوی چرخ

وله

منصوبه هر گرفته در آید تقصیر — کار سک به دست موکب نگون در تیر
وین موکب غنچه کو بیا و استاد ببوس — کو هست چنان و کو بیارست بگیر

وله

دل در غم تو مثال جانان نبرد — سر در نار و نبرد و فرمان نبرد
زان می‌ترسم که عمر کوتاه دلم — این درد دراز را به پایان نبرد

وله

یا نجل بود بعنایت پیوندت — گر قوت حکایتی کند خرسندت
و نیک زبلای بجلی تو ده سالت — تا نشود و بیه می خورد فرزندت

وله

هر مرحله که رخت برداشته ام — از خون جگر مرحله تر داشته ام
از تو خبر وصل نیارم هرگز — گر بی تو ز خویشتن خبر داشته ام

وله

ای شیفته آنانکه نمی جویندت — شهری و کلی باد در می بویندت
نوبت چو بار سید توسن گشتی — ای آن و ازان به ترک میگویندت

وله

با من به سخن در آمدا مروز بکار — آن لاغر کی که وارمش از پی زار

گفتا که چو خونیست طمع بائی خواه
دل هرچه زبد دید پسندید از تو
گفتی که نه بنید دل من از غم هجر
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلد جان زتن تو
با یار مرا روز فرستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم زتو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که نبود دست من دامن تو
با آنکه غم از دلم برون مے نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسے باختیم
آخر حق صحبتے که با تست مرا
با اینهمه غم باکه گشادیم آخر
کس نیست که با او نفسے توان زد
آن بت که بدست غم گرفتارم ازو
بیدار شد است از من و زارم ازو
ای بت زتو چون روی بخون بردارم
برد زر زر روے پرده ورنه بسی ازین

چندانکه شویم ای مسلمانان کاه
وز هر دو جهان بریده نبرید از تو
دیدی که بعاقبت همان دید از تو
سررشته آرزو بدندان بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان ولا بهم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جهانی دشمن
کردن چه توان دست غم و دامن من
از تلخی صبر دل زبون مے نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان غمت برانداختیم
بشناس و همان گیر که نشناختیم
زین غصه دمے باکه برآریم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست همی در گذرد کارم ازو
دل نه و هزار دیده دل دارم ازو
در عشق ز هیچ روے باور دارم
من پرده زر روے راز دل بردارم

وله

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آواز ز تو نیست هر کس بر ساند — لیکن مرساد از تو نوبت به کسی

وله

تا دست طمع بشستم از عالم خاک — از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید بقا کجا شد و بیم هلاک — چون میرم از جهان پس از مرگ چه باک

وله

تا روز رخ تو دیدم ای روی چو ماه — از روز و شب جهان نبودم آگاه
بنمود چو چشم بر فرو بست آن راه — شبها ز فراق تو مرا روز سیاه

وله

دلبر ز وفای صبر یکسر بگذشت — تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که دو قدم بر آتش دارم — بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

وله

چشمم همه از جهان فراز است اکنون — ما را بجمال تو نیاز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون — این دیده به دیدار تو باز است اکنون

وله

آیا که مرا تو دستگیری یا نه — فریاد رسی بدین اسیری یا نه
گفتی که ترا به بندگی نپذیرم — خدمت کردم اگر پذیری یا نه

وله

گو بنده دور وز خدمت رانگذاشت — نه نقش عبادت تو برابر انگاشت
تقصیر از آن کرد چه چشمی که از آن — بیماری چون توئی فغان دیده نداشت

وله

دل شادی روز وصلت ای شمع طراز — با صد شب هجر بس که گفتست براز
تا خود پس از این زمان همه شبهای فراق — با روز وصال گو همی گویم باز

وله

چون دست غم تو دامن من گیرد — کمتر غم جان بود که دامن گیرد
از دوستی تو برنگردانم روی — گر روی زمین حمله دشمن گیرد

دادم همه با صدر روزگاری به باد — تا بوده زر روزگار خود روزی شاد

زان سوی ترسم که غمت امانم ندهد / چندانکه زروزگار با سستم داد

وله

گر دل من یار گیر دی نیکستی / با دامن کار گیر دی نیکستی

چون عمر همه بقرار همه کار / گر عمر قرار گیر دی نیکستی

وله

ای نحس چو مریخ و زحل بیگه و گاه / چون زهره ز مشتری غره بجاه

چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه / غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

وله

گر یکشبه وصل هم آواز آرد / یکسال فراقش فلک آغاز آرد

صد روز از ینکه میگذارم تا هم / گردون فلک از ان شبی باز آرد

وله

زان روی که روز وصل آن در خوشاب / در خواب شبی بر آتشم ریزد آب

با دل همه روزم این سوال است و جواب / کایا شب آن روز نه بینم در خواب

وله

ای دل ز سر نهاد سودا از مکن / در جام نگر حدیث آغاز مکن

خاک از سر آن راز نهان باز مکن / خود را و مرا در سر این راز مکن

وله

بس راه که پای همتم پیماید / تا مشکل یک روز فلک بگشاید

بس روز سیه که از غلط پیش آید / تا از شب تنگ صبح تعیین آید

وله

در کوی غمت هزار منزل دارم / وز دست تو پای صبر در گل دارم

در کار تو کار سخت مشکل دارم / دل نیست پدید و صد غم دل دارم

وله

چون سنگ قناعت از عیاری دارے / از نیک و بد جهان کناری دارے

در باهمه کس بهر خلافی که رود / در کار مشو و راز کاری دارے

وله

زانشب که بروز برده ام با تو براز / روز و شبم از غمت سیاه است و دراز

بس روز چنین که با تو شب خواهم کرد / تا با تو چنین شبی بروز آرم باز

وله
ای از تو برون شده تکبر ستم — وز کوی تو بر بیده خسرو ربگذرم
دست طلب تو باز و رکوفت درم — تا بود سر و کار بسیار دگرم

وله
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش — تا روز همی طرب همیکردم نوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش — تا کی شب دیگرم بباید شب دوش

وله
هر روز بجوی آن بت سلسله موی — جای دگری بدستی و رنگ و بوی
ماهی تو و ماه را چنین باشد خوی — هر روز بمنزل دگر دارد روی

وله
ای هجر نکن نهایتی نیست ترا — وی وعدهٔ وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزار و زاری — کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

وله
جامی بجهان زجور افلاک برفت — بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان را چه تریاک برفت — اورفت سعادت بر و پاک برفت

وله
میسوزم تو من شکیبائی من — تا سینهم از غم تو خرمن من
دامن بجبهٔ بیشتر در دست یار هنوز — من دانم و اشک لعل و دامن دامن

وله
مائیم و صراحی شراب روشن — هر شمع درو زبان چند و مهمان دو تن
وز بیوهٔ دستیان قاری سبب من — برخیز و بیا چنانکه وی نزد تو من

وله
روزیکه تجلیست در تیره برم — میگریم شکر باز لبش می نگرم
نبگزشتم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته را غنیمت شمرم

وله
روزیکه کنم هجر ترا بر دل خوش — گویم چکنم تن بزنم در آتش
چون راست که در باب کشم دامن صبر — عشق تو گریبان دلم گیرد کش

وله
هفتها نه دو چشم بهار پیراهن گل — ابر آمد و تیر کرد نه دوره دامن گل

با اینهمه جان نماند اندر تن گل
گر تو بچمن درآیی ای خرمن گل

ولہ

چون باز همی تحفه برد بر جایم
دریا بسیای آمدی مرا پایم
دستم شکند فلک من این را شایم
آری چه گزیر نیست یار سر نایم

ولہ

از غم صدبار دیده پرخون دارم
ورحادثه پوستین بگازر دارم
دردا که تهی داشتم از زر رفت رسته
وز دست شکسته آستین تر دارم

ولہ

از حادثه که هر چه گویم این ست
هر چند شکست یا چه نیستم نیست
گفتند شکسته بیست آورد ست
آورده ام این شکسته لیکن ایست

ولہ

زود آی تا که حجره آراسته ام
مفزای سخن که از غمت کاسته ام
زان روی بعاده وش تراخواسته ام
وامروز بدین نشست برخواسته ام

ولہ

موری که بجاه شست بازی گذرد
بیتو شب من بدان درازی گذرد
وانشب که مرا با تو بیازی گذرد
گوئی که همه بر اسب تازی گذرد

ولہ

ای نامتحرک حیوانی که توئی
وی خواجه بر انگان گرانی که توئی
ای قاعدهٔ قحط جهانی که توئی
وی آب دریغ قلتبانی که توئی

ولہ

با دل گفتم که اینهمه قلاشی
آخر تو بگو چه میکنی چون باشی
دل دیده پر آب کرد گفتا که مپرس
در خدمت چنگ دختری خماشی

ولہ

ای دل بخریدی دم آن شمع طراز
وی دیدهٔ غم زگریه کردی آغاز
ای عشق کمال ناشده زان مائی
وی محنت ناگذشته آوردی باز

ولہ

اندوه توچون دلم بشادی انگاشت
وز مهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش باز نتوانی برد
بار وزه وفاش بار نتوانی داشت

کارتنم از دست و دلم رفت ز دست
جان دل ز جهان برید و رخت اندربست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
سازم همه این بود که در کار شکست

وله

خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند
گوئی که چنین اگر بماند چه کنی
بنشست که تا بروز هجرم بنشاند
دل ماتم جان بداشت دیگر چه بماند

وله

دل بر سر عهد استوار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود سیاه
جان در غم تو بر سر کار خویش است
الا غم تو که بر قرار خویش است

وله

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
مسکین دل من امید بهبود نداشت
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

وله

گر شرح نمیدهم که حالت چونست
پیداست ز درد خندهٔ من کین مر
یا از تو مرا چه درد روز افزونست
با این لب خندان چه دلی پر خونست

وله

از آرزوی خیال تو روز دراز
وز بیخوابی همه شب این شمع طراز
در سینه ششم با دل پر درد نشیان
میگویم کی بود که روز آید باز

وله

پای تو اگر بدو قلم محکم نیست
با اینهمه از غمت گریزم هم نیست
ور دست تو یک دو بر مرا قسمم نیست
دل بیغم وار اگر دولت بیغم نیست

وله

دل در خور صحبت دل افروز نشد
زانشب که برفت و گفت جوش باواست
زان بر من مستمند دلسوز نشد
هرگز شب هجران مرا روز نشد

وله

ای کرده وداع بر جناح سفرم
او میشد و جان نعره همیزد ز برم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
کاهسته تو ناز کن که من بر اثرم

وله

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
وان جان بهزار دردی و درمان برد

تا دسترسی بود مرا در غم تو
انگشت بهیچ بند دستی نتوان برد

وله

در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
ایام ز زیر خاستن من برخاست
آخر بدلت گذر کند چون بردم
کان دلشده که رفت چون است و کجاست

وله

گردون بوصال ما موافق زان بود
کین تعبیه بهجر فردا پنهان بود
امروز چنین ز شکر او نتوان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود

وله

وی مادمی و عیش و خوش روی نگار
وامروز غم جدای و رنج خمار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
جان بر سر امروز نهم دی باز آر

وله

همواره چو بخت خود جوانی بادت
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایهٔ زندگانی از نعمت تو
ای شربت آب زندگانی بادت

وله

بیننده که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بکفت برا و خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

وله

تا طارم نه سپهر آراسته اند
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
در خار فزوده وز گل کاسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند

وله

تا زنده بجان دگران میباشی
از کیسهٔ خویش چون فقع بگشایی
گفتم که نثار کان کنم گر آیی
گفتا برخشم که این همه ننمایی

وله

او زین بتعجیل دوان سوی زوال
دانی که مرا جهان چه آید بخیال
دشتی ماند در دو سه سیلا میل
طشتی آید ز خون ابد مالامال

وله

شخصی دارم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل برا ثر او نگران
دور از لب و دندان شما بیخبران

وله

اگر در خدمتت تقصیر کردم مگر لطفت مرا معذور دارد
که چشم آن کسی باشد که مردم ز محنت و مان گرانی دور دارد

وله

من و نگار من امروز هر دو رنجوریم من از حرارت عشق و وی از حرارت تب
بزرگ بار خدایی کنی و دایم مست ور اشراب عتاب و مرا شراب عنب

وله

گفتی اجل شهاب موید که آن فلان رفت و نگفت رفتم و این نا صواب رفت
از بادهٔ نعیم تو چون شد یگانه مست رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

وله

گفته بودی که کاه و چوب و هیمه چندی از آن شدم در تاب
بستوران و اغنام ندادم کاه کمیاب یاد و چوب کمیاب

وله

سر خس از جور بی آبی و آبی دریغا روی دارد در خرابی
ز بی آبی خلاصش دادی امسال خداوندا خلاصش ده ز آبی

وله

تو در زیر بی و شب مدحت گوی دست من بی عطا روا بینی
تو در زیارت بس سیار دو مرا دستی گوی تا عطا بینی

وله

آن چیست کز آن طبق همی تابد چون عاج بزیر شعر عنابی
ساقیش بمثل چو ساعد حورا دستش بمثال پای مرغابی

وله

هیچ گفتستیم ناسزایی را ز و نیامد پدید هیچ فتوح
تیر در ریش انچنین مادح تف بر اوقات انچنین ممدوح

وله

خواجه در تجمل شد چنان معروف که بباغ اندرون دد د راجه
هر دو با یکدیگر همی گفتند لعن بر تجمل انچنین راجه

وله

دی مرا حاجت امیر بخشم گفت رو کت امید ندهد زر

گفتم ار زر مرا نخواهی داد | این دعا گوی بدهم باد دست بهر

وله

خداوندا امیدانی که چیزی نیست در دستت | کرم چیزی نداد دستی بدین تقصیر چند و ری

ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت ز دادارت | که گویم جشنواره اول و آخر روز دستوری

وله

بدهم یکدو سه تیر و حاجت بر | انگشت نهاد پیش من او پیر

گفتا بکدوی خشک من کاری نیست | اندر رباغم که دی تیر هست بهسر

وله

ای رخ و فرزین نهاده پیچ را در حل عقد | جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او

چون رخ شطرنج پیش خدمت آید انوری | سیه پیش چند انکه چون فرزین شود در قتار او

وله

پسر خره دو سه بن گفتا | انجیان است که بهیارم

چه شود گر سوالیجت کنیم | گفتم ای زن بمرد بیطارم

وله

ندارد مجلس ما پیشوا تو رسی | اگر چه نیست مجلس در خور تو

چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست | توانستی ز بد ما یا با برتو

وله

کهتر و مهتر و وضیع و شریف | همه سرگشته اند و رنجورند

دوستان گر بدوستان ترسند | اندرین روزگار معذورند

وله

یکی رنج وسی از بیست نیمی | وگرچه ممکن بود فرسنگی چند

چو زین یک بیستم اکنون با مضطرب | گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

یارب آن رود بربطش بگسل | تا بسبنتش روزگار شود

تا نگیری سماع آن غمزه زن | باده چند مان بکار شود

وله

دختران و پسرانی که فلک | آرد از نسل تو تا حشر برون

تا بنحواهد باشند بخیر | تا با آدم بسر رستم چون

زین دور بر آوردن بر فور ملک
در حیله گریز نیست از جور فلک
خون شد دلم و نیافتم غور ملک
تا رخت برون زدی تو از دور فلک

وله

چون صبح در آمد بجهان افروزی
میگفت دگر نیست بمن بس غم روزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
صبحا ز شفق چون شفقت ناموزی

وله

ای دل تو بر و بر در جانان میباش
این تن تو بیا قرین هجران میباش
ساعت ساعت منتظر جان میباش
جان میکن و خون میخور و خندان میباش

وله

زان پس که وصال روی در پرده کشید
گفتم که مگر توانمش دید بخواب
واندوه فراق پرده من بدرید
خود خواب همی بخواب نتوانم دید

وله

جان یک نفس از درد تو می ناساید
یکبار دگر وصل تو درمی باید
وز دل نفسی بیتو همی بر ناید
وانگه پس از آن اگر بمیرم شاید

وله

دوشینه اگرچه جانم از درد بکاست
بر سوی عیادت تو عبادت خواهم
چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
زاین دید عارنج همی باید خواست

وله

هست فرمانت بر زمانه روان
ملک و اقبال دولت شرفت
دائمش همچنین روانے باد
این جهانی و آنجهانی باد

وله

خواهی که بسی دو جهان کار تو باشد
یا فائده ده انچه بدانی دگری را
زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فائده گیر انچه بدانی ز دگر کس

وله

خرد میدان بکن بجز مست مشو
گفت هم عشوه پشت دست بزد
آسمان دیر تر میان در بست
دو سه دندان آسمان بشکست

وله

چون شرار وزگار داد بداد
تو چرا داد خویش نستانی

تا توانی بگرد شادی گرد   کایدت گاه آنکه نتوانی

وله

گفت صاحب غرض که بد گفتست   در سرای فلان فلان و فلانست
گفت ار این حدیث راست بود   بد محلی شی نیز و این هم آنست

وله

من بدین عضو خویش در مانم   می ندانم که چیست درمانم
سیر بوسه و هر ستالنگم   گرسنه بشکنند زنخدانم

وله

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر   دلت سیر بادا ز چندین سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیاید   سه دید فقیهی سه دید فقیهی

وله

عنصری گر ز شعر صله بیافت   عذر آنها سی جنس برتر نیست
نیست اندر زمانه محمودی   ورنه هر گوشه و عنصریست

وله

چو قاضی حسن در امور قضا   نیاید چه از دختر رافضیه
فیا لیته کان سفی عزله   ویا لیتها کانت القاضیه

وله

آن زر ده رفت ما تا تاج الزمان با   زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
اسراف از طمع نتوان اشت شرطیست   لفظش درست و مرد حکیم است و دو عزیز

وله

موی روباه خواستم و شعر   تا زمستان بخود فراز کنم
موی داده نشد بده باری   سیم چندانکه موی باز کنم

وله

چون خواجه کعبه ست و تالیج بیت الحرام   نیک بنگر تا کعبه چند برنج تن رسی
بر نوشته بر کرانِ تان او خطی سیاه   لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله

خواهی که همین کار جهان کار تو باشد   زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
یا فائده ده انچه بداستی دگری را   یا فائده گیر انچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم کشت مرد را سنجر خلق
مرا چه در دل ازین هر دو هیچ نیست اثر و
سجدهای که از صنایع او
که مرا در فراق خدمت تو
باز بودن نکاح چون بردست
هان و هان تا زکس طلب نکنی
سجدهای که زنده و باقی ست
باورم دار این حدیث از آنکه
بزرگا گر خطائی کرده آید
خطای بندگان باشد بهر حال
تا نشست خواجه در گلشن بود
کز نسیم گل بپرد در زبان
شد سر گردن سرفراز همی
از گریبان من نداری دست
سجدهای که در موجودات
که بماندم چو قالب بی روح
جاگزیر روی عجز سوالی همکند
مهمان رسید باده ندارم زمکرمت
بجز تو در دو گیتی کس ندیدست

وله
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
هزار ناکس اگر بیشم گرش یکس دارم

وله
روی هر بوستان منقش گشت
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

وله
ای بحری و را ده مرده طاق
هیچ تریاق به زطا ز طلاق

وله
کمن امروز طالب مر گم
صحبت رنجوره نیک بی بر گم

وله
بگیر از من اگر باشد بزرگان
که تا پیدا شود عفو بزرگان

وله
شاید ار ایمن نباشد از اجل
چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

وله
خواجه در خدمت تو دستارم
تا و گر دامنی بدست آرم

وله
جز یا مرش نمی شود منظوم
باز دیدار تو شدم محروم

وله
از ره عنبر سخنم را جواب ده
یا چون خودی شمامه مرا یا شراب ده

وله
کرم با این کریمی تا با آدم

زمین تاب عتاب تو ندارد | چه جای این حدیث ست آسمان هم

وله

خداوندا همی خواهم که از دل | ترا تا عمر باشد می‌ستایم
ولیکن این دم از جور زمانه | بسنجد این دل اندوه‌گانم

وله

سنجدائی که می‌نشناسش مقیم | ز دل دو دیده آتشم باشد
مرگ هر حیث خوش نباشد لیکن | بی رخ دوستان خوشم باشد

وله

سنجدائی که هر چه کرده او ست | رنج رنجور شاه وی مبرور
که مرا در جهان همه جائی ست | دل ز حرمان خدمتت رنجور

وله

سنجدائی که کرد گردون را | کلبهٔ قدرت اسیر خویش
که ندیدم ز کار دار سی عشق | هیچ سودی مگر تباهی خویش

وله

سنجدائی که در ولایت غیب | عالم السر و الخفیات تست
که غمت شهر خم باسب فراق | آنچنان زد که بیم شهمات است

وله

سنجدائی که ذات بیچونش | از همه عیبها بری ست بری
که مرا باز ماندن از خدمت | سبب کیشها خری ست خری

وله

هر بلائی کز آسمان آید | گرچه بر دیگری قضا باشد
بر زمین نارسیده میگوید | خانهٔ انوری کجا باشد

وله

گر گذاری که بسند شلوارت | جای گرد تو بر فلک بکشاید
آنچنان کاید که بر گردون | زهره را آب در دهان آید

وله

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل | سیم حاصل میکند بغیا شده
از پی نان همیگوید زنش | ربنا انزل علینا مائده

وله
بتر گوارا با آنکه بهضم ز سخن
چنانکه باز ندانم ز ردیف راز روی
هنوز با همه اعراض من چو در نگری
سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

وله
آن نور که ملک یافت از رای تو فرد
از پیچ فلک بدست نتوان آورد
وان سایه که بر زمانه عدلت گسترد
خورشید بنور نیمه نتوانند کرد

وله
با چرخ همیشه همچنان راندی
بر باد غبار مرکب افشاندی
آدم پدر منست و زو محرم نیست
زانست که تو پدر ادرم خواندی

وله
باغبانی بنفشه تو دید
گفت ای گوز پشت و جامه کبود
این چه حالست گر زمانه ترا
پیر ناگشته پشت بشکستی زود

وله
چو گویند بوسه چرا میدهی
دولت زمین قبل گر چه نه کم بود
مترس از کسی و بگو مرد دار
چه مردی بود گر زنی کم بود

وله
چند پرسی ز نام و ننگ کسان
نام نیکوی خواهر و زن پرس
خواهرم پارساست گوی و زن
ای زن و خواهرت غر از من پرس

وله
اوحدالدین انوری ای من مرید طبع من
وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر بیع خویش
گر تحمل دولت و اقبال گردد بیع من

وله
امید و بیم کند مرد را مسخر خلق
بدین دو خویشتن از خلق باز پس دارم
مرا چو در دل ازین هر دو هیچ نیست اثر
هزار ناکس بیشم گرش بکس دارم

وله
دستارخوان بود ز دو گز کم بر دستا
در وی نهند دو گرده وی نیز بس عجب
لیکن عجب ز خواجه نمی آیدم همی
کو بر گرده خشک نه نیست گر قصب

وله

چشمه مهتاب بر تو پیدا باید — این دوان در هوای روی چو ماه

آن دریغ آن بر چو سیم سپید — کز دو شب همی بسیم سیاه

وله

گویی که سپیدکن و بد بر پا شنو — تا من چو خزان همی جسم بر آتش

گر پند زبد ست صلاح قواده بسر — تا من تو این سخن از نظم شعر سپید

وله

بیخ دو نخوار بر انداخت — اصل پیشه فرع چو تن همیشه باد

اسعد پندار بدو رخ رسید — مخلص غزال چه فن همیشه باد

وله

کمان مبر که ز سپید عماد است آن — که هجا و تنگ شم باده تیز کم سخنی

به هیچ گشته هجا کرده سر کیسه بباد — بر اسب آنکه هجا را بدو هجا سخنی

وله

دشمن و دوست نیست طبع مرا — زانکه آن هردو را یکی شمرد

سر دشمن بدان شده پیر درد — گو همی خیره طبع دوست درد

وله

بنده گردن هنر عطارد هست — ای برادرش قوی تر از ناهید

هر زمان از کدام زهره و دل — بار خواهد بمجلس خورشید

وله

سر فراز ابوقتت جود و کرم — دولت خویش در شمار بده

باکف و کیسه پر از زر و سیم — بچنین مرد انتظار بده

وله

گر اندک عطای بخشد امیر — از دو بستان کز و بسیار باشد

عطای او بود چون خسته کردن — که اندر عمر خود یکبار باشد

وله

کستره ستر و وضیع و شریف — همه سرگشته اند و رنجور اند

دوستان گرد دوستان نرسند — اندرین روزگار معذور اند

سن با لباس طبع تا بزمیم
تو عطا گردی و گر ندهی
ای بزرگی که رای روشن تو
هر سوالی که در زمانه کنند
کهتران را چو مهتران بکرم
آن چیست کز ان طبق همی تابد
ساقش بمثل چو ساعد حورا
فلک میخواست تا کار دو عالم
چو او اندیشه بر خاستن کرد
در جهان یا مرا جهانی که چون باید گذشت
کاستیها در غم او بپراکند از آسیب گرم
اعتقاد درست دار چینا تنگ
بنده را بیتیک از عذاب خدای
بنده را فخر الزمان اسحاق چندین کس حجره
گر درست است این سخن معلوم کن تا این سرا
شها چون پیل و فرزین رخ بستم
رهی آمد چو رخ پیش پیاده
تو در قوادی ای سرخ کافر
اگر حوا و آدم زنده گردند

وله گو هر بحث تو خواهم شفت
باتقدار حسن شات خواهم گفت
وله همه کار صواب فرماید
چو دست آنرا جواب فرماید
یک صراحی شراب فرماید
وله چون عاج بزیر شعر عنابی
دستش بمثل چو پای مرغابی
وله یکبار از پی سلطان کند راست
قضا گفتا تو بنشین خواجه برخاست
وله آنقدر عمر که باید مردم آزاد مرد
فی المثل گر بگذرد بر وی ابابیل باد سرد
وله اعتقاد است بدان بنیاد ست
نز بنا جز اعتقاد درست
وله تازه از انعام تو چندین حکایت کرده اند
خود که آورده ست وکی یاری بهم بنا کرده اند
وله شه چون اسپ است کار شرح پیرستی
چو فرزین میرد اکنون نرستی
وله توانی گر کنی تصنیف تدلیس
بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

متفرقات انوری
ردیف الالف

دیدهٔ جان بوسی علی سینا — بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از مشرق و بو سینا
جان موسی صفات آوردش — به تجلی و شخص او سینا

در تک چاه جهل چون مانی — مسکن روح قدس سکینا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بنور بوسینا
بروقت درش بدولت فرقان — پای بر فرق گنبد مینا
نور عرششش بعرش سایه فگند — چون تجلی بسینهٔ سینا
مسکن روح و قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو — بی دلا ابلها و بی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای — گر شد تو بعقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو بالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — بشرم از دست و طبعت ابر و دریا
کله با همتت بنهاده کیوان — کمر در خدمتت بربسته جوزا
بر دست جوادت چرخ مفلس — بر رای صوابت عقل شیدا
گرفته پیوسته قسمت گاه روزی — درت همواره ماوا جای آلا

ثریا با علو همت تو — همیشه چون ثری پیش ثریا
بفضل این قطعه را برخوان که گردد — نهان بنده سراسر بر تو پیدا
باقبال تو دارم عشرت خویش — حریفان همچو بخت تو همه برنا
مزین کرده مجلس با نگاری — تمام ایزد زهی شیرین و رعنا
نشسته ز اقتضای طالع سعد — بخلوت یار هست چون سعد و اسما
ز نقش دست من چون رود وامق — ز وصلش روز من چون روی عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین — مساعد همچو با یوسف زلیخا
بر آن دل کرده خوش کز وصل دشمن — دل من خوش بود امروز و فردا
چه چیزش نیم مستیم و مرا نیست — علاج درد او چیزی که صهبا
چه صفرایست کامروز او نکرد است — درین یکساعت از سودای حمرا

باتمام تو می باید که یابد
نظام و رونق تو مجلس ما

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را — وز خاک [illegible] امان را
در ملک [illegible] بهم افتاد — اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر کشادند — بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
پیوسته ثنا گفته فلک همت این را — همواره دعا کرده ملک دولت آن را
آن مرتبه تعظیم سخا کرد زمین را — وان دفتر آیات سما کرد زمان را
آن کرد جهان در کرم هر دو که هرگز — در حصر نیامد نه یقین را نه گمان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود — یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست جوادش در آن پیر فرو بست — در بست جهان باز با ساکنان را
آن بود که تیر کرمش زد و بر انگیخت — از لجه کف ابر چو دریای روان را
تا بر دهن خشک شان ناشره بگشاد — وز تیغ بزد شعله نار حسدشان را
وز شکر تن باز رسانید در این قوم — با کشتم عدم رفته دو صد قافله جان را
القصه از آن حالت کز ره می رفت — آسان گذرانید جهان گذران را
زین ملک پیر زیر پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را

بخت است جوان اهل جوان را چه شگفت است
یا رب تو نگهدار از این بخت جوان را

ای شبان رمه آنکه تویی سایه او — نیک تیمار خواری نیک شبان رمه را
گرگ را دمدمه نشسته که بگیرد خبر — تیغ شمشیر این تیره شب این رمه را
تن در این خدمه ... ه تا تنگ یکی ریش شه — کش توان گیتی خدا ساختن دمه را

همه با داغ خدایند چه خرد و چه بزرگ
شکر چند ار که تا حشر بانی همه را

آفتاب سخا حمید الدین — صدر مجلس تو هرگجا
زیب گفت سهم رسید — شاعرم هم مدح و هم ...

کلمه یاد مسلسم لیکن
بشنوی تا بگویمت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده بردار اختر بد را
فتح باب گفت بیار آورد — قلب وی ماه شاخ تجد را

ستدی قبول نطق کنت | فیض عقل تو طینت ودرا
تو بمان صدقران دگر بشئی | برسد روز همچو من صدرا
نه کم از فلک تی بود نازار | رای عالی وجان تجرد ار
در دپای سن آن عقل دارد | که تو در دسری دسی خودرا

ای صدر ناتمی بولایت فرست زود | معزول کن شها یک منحوس وزدرا
زرهای بیشمار بافسوس میبرد | آخر شمار او بکن از بهر مزدرا
تا دیگران دلیر نگردند همچو او | فرمان من ببر دو بکش آن زن مزدرا

نگرتا حلقهٔ اقبال ناممکن نه جنبانی | سلیما ابلها لا بلکه محروما وسکینا
سنائی گرچه از وجه مناجات او همیگوید | بشعری وز حرص آنکه باید دیدهٔ بینا
کهیارب مرسنائی را سنائی بخش حکمت درست | چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو تحقیق خرد دانش | که با بخت زمرد لسر نیابد حیدهٔ بینا
سیر و جان پیرسن در دشت ... افتد | ثریا جوج تمنا رخنه در سد و لوشینا
باستعداد باید هر که از ما خبرگی یابد | نه اندر بدو فطرت پیش ازین کان القطینا

کیرا عقل باشد زیر دست شهوت | چرا زیر دستی کند هیچ زن را
سیال زن خویش باشد هر کس | که فرمان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد | کجا درگذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

ردیف الباء

گرچه در دور تو ای دریادل و کان دستگاه
مدتی گرگان شبان بودند و رندان محتسب

وندران دوران که انصاف تو روی اندر کشید
فتنه‌ها شد در شبیخون قصدها شد منشعب

سایه مفکن بر حدیثی انقلابی کاوفتاد
کان نه اول حادثه است از دور دور منقلب

در خم دور فلک تا عمل باشد گوژپشت
عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان و دریای منند در حبس دل تیر اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

درین دو روزه توقف که بود خود نبود
درین مقام فسوس و درین سرای فریب

چرا قبول کنم از کس آن که عاقبتش
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عتیب

مرا خدایتعالی ز آسیای فراز
که عقل اصل آن دنیا و رد حسیب

چه سیم و هر چه چیزی بقدر حاجت من
چنانکه بی خبر سیب باد رنگ نشیب

ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم ز کفاف
ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتیب

هزار سال اگر عمر من بود مشکل
مرا نباید و نیاید ز آسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

روزیکه هوا جنبد در رویش گیتی
وز قصهٔ زنبور بر دو دختر حبیب

واکنون همه شب منتظرم تا بلغه و زند
شمعی که بهر خانه چراغی نهد از غیب

آن روز فلک را چو دران شکر بگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

ایا دقیق نظر مهتری که گاه سخا … توانی ار بچکانی همی ز آتش آب

بپیش دست سخای تو از خجالت شرم … بجای قطرهٔ باران عرق چکد ز سحاب

سه کس به بادیه در نشسته مخمور بیم … بیار و باده دوشینه هر سه مست و خراب

نه پردهٔ فلک ماه بر کشیده سرود … ز چهرهٔ طرب و ماه برگرفته نقاب

امید پالیس از ایزد بجو دیست که نیست … ز ساز مجلس ما هیچ جز کباب و رباب

مساعدت عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نشکنی به تفضل خمار ما بشراب

سپهر حیدر تو کی که خیز و جود … از کف تو چو از شراب طرب

دو ستت انوری گر نکشاید … جز بیاد ست نه دوستداری لب

سیم باید و زر شد که از ستی … باز نشناخته است روز از شب

جلبی چند بوده اند حریف … الفیه شلفیه بیت ار و نسب

همه از آرزوی لطف مدام … کف بکف میزنان که من نیز غب

من و یار و دو سه کی دگر با من … مانده زان لطف خواجگان بعجب

لطف باشد اگر کند جو دست
مددی خاد ست بسار عنب

ردیف التا

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی نیک باد … خواستم بلحالتی کان از کرامت برتر است

خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوییا … سنگ او از لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است

ناگهان چشمم همی گردون فتادی دیدمی … سنبر کوهی که ترکیبش ز زر و گوهر است

صورت روحانی از بالای منبر مینمود — گفتی او آفتابست و سپهرش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف — هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها — راستی باید هنوزم آن تصور در سر است

چون بر آمد یکزمان آهسته آمد در سخن — بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران — شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران برخور ز ملک — زانکه ملکت هیچ شخص خلق را جان پرور است

باز انهی کرد کای صاحبقران راضی مباش — گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

از سکندر زنده گردد از تو اضعف هر زمان — با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است

حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کاری دیگر است

لشکرت را آیهٔ نصر من الله رایتست — رایتت را از ملوک و از ملائک لشکر است

تیغ جور از پاس تو چون تیغ مرجان بی سنانست — شاخ دین بی عدل تو چون شاخ بید بی بر است

هیبت تو هفت کشور زان سوی عالم گرفت — تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است

هر که اندر نعمتت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده ام کو نیز در دین کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

نیم از غرقاب بدعت بر سر رایت کشد — خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی — این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است

ن سخن انجا رسید الحق مرا در دل گذشت — کین کرامت پادشاه عادل دین پرور است

ور این خطبه هر باری که ای صاحبقران — هر که می‌بیند که او شایستهٔ این زیور است

ست بر سلطان دین سنجر که از روی حساب — عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد — بر سر تو سایهٔ چتر است و تو را افسر است

تا سوالید جهان را سیزده رکن است اصل — زانکه نه علوی بدو زان چار سفلی مادر است

باد دست اندر خسروی بر شش جهت فرمان روا

تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست

مودود شه مؤید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست — خورشید فر دولت چتر کلاه اوست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز میکند — در سایهٔ که بر عقب نیکخواه اوست

هم سفر خنگ چرخ عنان بارگیر او — هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بمنت نهد قدم — گردی که مایه بد دشش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دواست لاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه پگاه اوست — کین ابتدای نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او

کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد کرم — که همه دین و داشن و داد است

آنکه گردون در انتظام امور — تا که شاگرد اوست استاد است

آنکه تا بنده میخ و چوب وش — در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع انصافش	ای یمنی را بهینه بنیاد ست
سال و ماه از تواتر کرمش	کان و دریا ازو بفریاد ست
معجزی بین که غور اشکالش	نه بپای توهم افتاده ست
گوئیا لا اله الا الله	از خواص همیشه بی زاد ست
اندرین روزها نگر کرمش	حاجتم را زبان همیداد ست
که نداری خبر همیداستی	که ز بختت چه کار بگشاد ست
غایت همت خواجه بر دادن	مهر زر از پئے تو بنهاد ست
طلبم چون نکرد آن تعجیل	که در اخلاق آدمی زاد ست
رغبت همتش که رتبت او	از ورای خراب و آباد ست
خواجه را که خازنش کان ست	معطی کآفتاب ازو زاد ست
کیست آنکس عطارد فلکی	که بدو جان آسمان شاد ست
دوشش وقت سحر بدان معنی	که مرا زانچه گفته ام شاد ست
پابوسان ز بخت و طالع من	بتقاضای آن فرستاد ست

آفرین باد بر چنین معطی
کآفرینش نیزداو باد ست

کلبهٔ کاندرو بروز و بشب	جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که دران	چرخ در رشک غبن و تاب منست
آن سپهرم درو که گوی سپهر	ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که بحر محیط	واله لمعهٔ سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود
همه در کلبهٔ خراب منست

رحل اجزاء نان خشک برد
گرد خوان من و کباب منست

شیشهٔ جرّه من که بادا پر
پیش من شیشهٔ شراب منست

قلم کوته و صریر خوشش
زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق
بر هزار اطلس انتخاب منست

کنده پیرهان جبب نکند
همه حقی را که در جناب منست

زین قدم راه رحمتم بستست
آنکه او مرجع و مآب منست

این طریق ار شماتتی ست خطا
چکنم این خطا صواب منست

خدمت پادشا که باقی باد
نه بیازوی خاک و آب منست

گرچه پیغام روح پرور او
همه تسکین و اضطراب منست

هرچه بیرون بود ازین کم و بیش
حاشش لیسا عین عن اب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامه و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین ای اسیر دست اجل
شدی و رفت بهمین جا حاصل جهان از دست

زمانه نی در هر دوی در کرم بشکست
سپهر نیست دم شخص و دم هنر در بست

دلم حریف وفاتت چو کرد خاکستر
یتیم وار بر و جان بجا تهنیت بست

فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز
فغان ز گردش این جان شکار جور پرست

که صورتی که ببهری نکاشت خود بستر و
که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست

زمانه حقد کمالی گسست وای دریغ
که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

نزد آنگاه عناصر چه فایده ست بگوی	وزین کشیده دو دام سیه سپید که هست
که روزگار پس از انتظار نیک و دراز	بدین دو دام سپیه مرغ صید کرد نخست
اگر چه در غم حیرت بنوک ناخن اشک	نماند مردمک دیده را که دید نخست
وگرنه هیچ شئے نیست تا ز دست ایاغ	هزار دیده نگردد ز ناشتاک سگون ست
زبان حال همگوید انیت مقبل مرد	که او ز عید و عروسی کرانه کرد و نشست
تو پیر و رسیده کابوک آسمان بودے	ازان قرار نکردی در آشیانه لیست
زمانه را بتو دل ورنه نیست بیدانست	که ماهی فلکے را فرو نگیرد شست

که بود جز تو کسی سال زندگانی کرد
چو در گذشت ببند ماتمش تمام نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن	چون برائے وتر در معنی قنوت
سست در گاهت سعد و حسیخ را	گشته در دوران کل خیر السموت
روزگارے در کمال ناقصان	روزگار اطلس کنند از برگ توت
ماچو قرص ارزن و حوت تدبیر	تو چو قرص آفتاب و برج حوت
صعوه با مرغ سیمرغ تو نیست	تو هوی باز و یفضلی ما یقوت
پیش نظم چون نسیج اوحد تو	چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات هست	پیش نغزی و فضلے بی کروت
رای عالے در جواب این سمند	لائق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق بخت تو حی لا ینام
باد اندر حفظ حی لا یموت

ای کریمی که در زمین امید | هر چه رست از سحاب عدل تو رست
نغزی گفته ام که بشنیدش | هست احوال بدسگال تو چیست
آنچه از پارسی و تازی او | چون مرکب کنی دو حرف نخست
در زمان هر که بشنودش گوید | نامی از نامهای دشمن تست
باز چون پاژ پارسیش افتاد | در کس و ناکس و چه سخت و چه سست
و آنچه باقی بماند از تازیش | هست همچون شمایلش بدرشت
مر مرا در شبی که خدمت تو | روی بختم به آب لطف چو شست
داده آن عهد که سرکت راست | پشت ایهام از رکوع آن جست
بده ار سخت شد و گر شد نی | شد تو در ابصره و من در بست

در ده هست نیستی مرساد
تا که مر فرع هست باشد هست

هر جمال و شرف که دارد ملک | از جمال و جلال اشراف ست
خواجه منصور جامع آنکه کفش | از عطایا دگار اسلاف ست
دخل مدحش ز شرق تا غرب ست | خرج جودش ز قاف تا قاف ست
رسمش اندر زمانه تصنیف ست | و اندرو از هنر رسی اصناف ست
ای هنرمند مهتری که خرد | با هنرهای تو ز اجلاف ست
شکر شکر تو در افواه ست | سمر رسم تو در اطراف ست
تیر در حضرت تو مستوفیست | زهره در مجلس تو وقاف ست
گرچه از غایت فصاحت دهش | همه دیوان شعرم اوصاف ست

نیستی مصرف وز غایت جود / خلق را در تو ظن اسراف است
وصف احسان تو چو من بکند / هر که اندر زمانه وصاف است
بده ای خواجه کز پی بذلت / خاک بیزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف‌تر است / تا هوا چون اسیر شفاف است

باد صافی تر از هوا و اثیر
دولت از غم که از حسد صاف است

جهان ز رفتن مودود شه مؤید دین / بها نمود فراغ و بها نمود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله / که روزگار در او جز قضای بد ننوشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردند / نه رزمگاه قیاست بزمگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بستخیز اندر مرد / نشسته است بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام جهان که قصاش از ورای چرخ نبرد / کدام تن که غناش از فرود خاک بهشت
بگو که خوشه آسانی از کجا چینیم / که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامه آرایش از کجا پوشیم / چو دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست ره بمقام / در این دو منزل آرامگه چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که بهر خورد بساطی ز ملک در ننوشت

هم زاده ز حج یار رسیده است بنوی / یا تو به ره طاعت و ایشان که راست
هم هست که گر یار طریقت بگشاید / بر چرخ کند خرقه پیروزه غراست
دیوار ز ری دی بیکی پیر بر افتاد / گفتا سحر از مست تمیز و ابقیاست

در چشم نرگسش مردمک دیده نیاید — زیرا که در رو نیز رسیده ست ملامت

با مردمک دیده فتد کار علی الحال — چون کار جهانیست نه برآید بتماست

دائی پسرش در طلب آن نگر امسال

زین شدت اگر باز برد جان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو — که کسش در جهان ندارد دوست

گفته ام در سه چار بیت لطیف — زان خیانتها که خاطرم را خوست

طنز میکرد در جهان کهن — در جهان گفتمش که با تو اوست

آسمان در تنعمش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نه نکوست

رنگ او یا زمانه در نگرفت — رفتن رنگ بر قیاس نکوست

روزگارش گلی شگفت و برد — همچو بر باقلی کفن شد پوست

همچو ریواج پروریده شده ست

وقت از بیخ برکشیدن اوست

چار شهرست خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست

گرچه معمور و خرابش همه [illegible] — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست

بلخ را چند اگر عیب با وباش کنند — بر بنه بنخیزی نیست که چندین بد نیست

مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن زر و گهری شرب و فتنه نیست

مرو شهریست بترتیب همه چیز در او — جد و هزلش متساوی و هری هم بد نیست

حبذا شهر نشابور که در روی زمین

گر بهشتیست همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا — هر دو جنب کفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو هر دو مجنب شده اند — مگرش طبع سقنقور و دم کافورست
بنده را خدمت پیوسته ده ساله گرفت — کز قرابات نفور و ز وطن مهجورست
ده قصیده ست و چهل قطعه همه مدحت تو — که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنین سابقه کس را چنین روز که دید — کز غم را بتر روزش چو شب دیجورست
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار — سعی تو اندک و بسیار همه مشکورست
بر سرش سایه فکن هین که در افواه فتاد — که ز تقصیر فلان کار فلان بی نورست
شد رشته اندر تن گر پاک ز تاثیر تموز — بانگ سرد از تف خورشید چو نفخ صورست
تا مشقت ره طاعت نبرد هرگز گفت — کز آمد و شد خدمت عصبم رنجورست
چون چنان شد که بهر کام و وز و شب نشیند — گر بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
همه چو پیرهن از بن کهنه و صندوق تهیست — که به پیریش گمان همه کس مغرورست
خانه چون خانهٔ بوبکر ربابی ست ولیک — اندر او هیچ طرب نیست که بی طنبورست
ای دریغا که برون رفت بدر عمر و هنوز — در و دیوار تمنا همه نامعمورست
حال او دور مشو با کرم خویش بگوی — که بگوید که چنین باز مروت دورست
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار — آخر از مرد بنا شد کم اگر مزدورست
عید بگذشت و عروسی شد و شور آمد گیر — زانکه کابین شود از ناخلفی معذورست

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
یا چنین عید و عروسیست چه جای سورست

ای سعد سپهر دین کجایی — کآثار سعادتت نهانست

بازهم ز زمانه کم گرفتی — وین هم ز کسادتِ زمانست
این عادت قات الموالات — آئینِ کدام دوستانست
زینگونه بضاعتِ مودت — در حل کدام کاروانست
مارا بارِ غمِ تو هر شب — همخوابهٔ مغز استخوانست
زانروی که روزی از فراقت — یا سال تمام توامانست
سالیست که دیدهٔ پر آبم — بر طرفِ دریچهٔ دیده بانست
رخسارهٔ کاه رنگم از اشک — در هجر تو راهِ کهکشانست
روزم سیهست از آنکه چشمم — از آتشِ سینه پردخانست
خود صحبت اند سال بگذار — گو مرد غریب ناتوانست
گرچه زدهٔ سپهر پیرست — آخر نه چو بختِ ما جوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در جنس تکبر از چه سانست
از دست مشو چو سقطهٔ من — پایِ تو اگرچه در میانست
سِرے دارم که گر بگویم — گوئی بتحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گوئی که دو محنت آشیانست
واجرام نحوس را بیکبار — در طالع عافیت قرانست
وز عکسِ شفق هوای گیتی — یک عمر که لعهٔ سِنانست
مهمانِ تو آمدیم یا لیت — یا لیتم ازان دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش — همتایِ بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتت گفت — در صدر نشین که جایت آنست

من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ارچه صدراست — عیبی نبود که میزبانست
گفتم که چو شب گران رکابست — تدبیر سبک عنانست
القصه چو جای خود ندیدم — کز منطقه نیک برکرانست
با خود گفتم که انوری نه — هر جیب که خانهٔ فلانست
لیکن بچه نیز او که حدش — حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدین حد — نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک — خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم دانی من — داند آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر — چونانکه گمان همگنانست
بیگور کنان حریف چوبان — زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب سبکتر ک شد — اکنون که ز ساغر گرانست
چون تو بیگانه دست بردی — برجستم و این سخن نشانست
از گوشه طارمی که سنگش — معیار عیار آسمانست
بر خاک دست نثار کردم — شخصی که برو نثار جانست
یعنی که کرم ز روی تمکین — بر سدرهٔ منتها مکانست

درگاه سپهر صورتت را
تا حشر سرم بر آستانست

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی — از مقالات حمید الدین شد اکنون ترهات

اشک اصمعی در آن مقامات حریری و بدیع	پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمودیان از روی تو	رو که تو محمود عصری ما بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر خرد	خالی از ناسنجی چند از صمم یابد نجات
عقل کل غلطی تامل کرد از و گفتا عجیب	علم اکثیر سخن داند مگر اقصی القضات

دیرمان ای راست قدرت عالم تایید را
آفتابی بی زوال و آسمانی بی ثبات

خریده ایست نهاده سپید جهان	که روزگار در و جز قضای بد ننوشت
جهان بنای کل تیره کرده آب جهان	وزین دو مایه سرشت آنکه ما همی بسرشت
زمانه روزی چند از طریق عشوه گریست	دهد بهار بقا شد تراجمال بهشت

ولیکن باد خزانش چو شاخ عمر شکست
بموت بستر و بالین کند ز خاک و زخشت

مقلوب لفظ یار من تصحیف از کفت	دارم طمع که حاجت یابم ز دست او
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست	گر ضم کنی بر آنچه سماست هم نکوست
آن دو لطیف راست همیست هم لطیف	و انجش کنی بقلب مقلوبش هم اوست

امروز اگر ازین سته بیرون آریم بجو
فردا ز ستگر مرگ بیرون آرمت زیوست

بخدایی که بذل جان او را	پایه اولین احسان است
کمترین پایه ملت و صنعش را	باد نوروز و ابر نیسان است
که مرا در فراق خدمت تو	زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسی که بی تو بود ... خاطر و طبع من هراسان است
میکشم در فراق سختیها ... هجر یاران نگفتن آسان است
دل و جان تا مقیم خوارزمند ... وای بر تن که در خراسان است

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسان است

در عهد ما دو سه سگی دیوانه اند ... روز و شب گرد کوی کیو دشت
در تموز و در بهار و در خزان ... سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتمی ای آنان که شپش آلوده اند ... هر زبانی زیر این زرینه طشت
تا قم و سنجاب در سرما آنچه چار ... توزی و کتان بگیرا هفت و هشت
گر شما را با نوای به پیشند ... در جهان ما را بینوائی به چه گشت

راحت و سختی در رنج و ...
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسی که در احسان ... وعده از رغبت تو ابلیس است
دل و دست که شاد باد و قوی ... سحر مقبول کان محسوس است
نکبتی عام سب نکبتی کرده است ... شرع منکوب ملک منکوس است
داغ آسیب دور تو دارد ... هر اساس ستم که مدروس است
دوش آز از نیاز می پرسید ... که کنون دور دهر معکوس است
گفت فی گفتش آخر از چه سبب ... طالع مکرمات منحوس است

نگریست بانگ در گرفت از حبس

که کریم زمانه محبوس است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح / گفت چه گفتم آن دو خلقانست
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه / که برو نافذست فرمانست

چون گذارست که برزنندهٔ سر روز
قلتبانی سر از گریبانست

گره عهد آسمان سست است / گره کیسهٔ عطاش سخت
آنکه نگشاد هیچ وقت و نبست / گره عهد و بند کیسه ز بخت
کیست بحری که موج بخشش او / کیسهٔ بحر و کان کند پرداخت
میر ابوطالب آنکه آدم راست / اسد الله باغ و نعمه درخت
پادشاهیست نسبت او را تاج / شهریاریست همت او را تخت
حرم بالا از اشارت جدش / هم بدو نیم گشت هم یک لخت
عرش میگفت در احد تکبیر / پدرش تیغ فتح می آهیخت
در ترازوی همتش هرگز / حاصل روزگار هیچ نسخت
دست او سایه بر جهان افگند / با عدم برد تنگدستی رخت

باد دستش قوی و از دستش
دشمن لخت لخت گشته بلخت

آدم متفضل سدید الدین سپهر سروری / ای کفت باغ امل را بهتری از بهشت
آنچنان بیشی ز روی مرتبت ابنای عصر / کافتابش ماه و چرخ از جاگه کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همی کردی نگار / ذکر اقبال تو بر اوراق گردون مینوشت

نه که خود آدم بدکرد خود تقرب مینمود ... چون صور بخشِ هیولی خاک آدم میسرشت

مرد را وقتِ ضرورت خاصه چون من بنده را ... برونِ حاجت نبروش چون کریمان نیست زشت

چون ندارم انچه با قارون فرو شد در زمین ... وره لم آنست کانرا کرد قبله زردهشت

در چنین وقتی مرا چون بندهٔ امر توام ... از کفِ رعدت که او جز تخم آزاری نکشت

گر نباشد انچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زو بیفتاد از بهشت

ای بزرگی که دینِ یزدان را ... تقویت صد کمالِ نو داده ست

و انکه من بنده را خداوندی ... میوه و گوشتی فرستاده ست

میوه در ماضیِ او فتاد و بلی ... کس درین فصل میوه ننهاده ست

گوشتی ماند و من درو ماندم ... زانکه رعنا و محتشم زاده ست

لبش آهنگ کاه می نکند ... چه عجب نه لبش ز بیجاده ست

گفتم ای گوسپند کاه بخور ... کز علفها همینت آماده ست

گفت چون گفتمش نه ارم گفت ... درِ گدیه خدای بگشاده ست

گفتمش آخر از که خواهم جو ... آفت محنت که با تو افتاده ست

گفت خواه از کمالِ دینِ مسعود ... کو ولی نعمتی بس آزاده ست

شعبا نکرپا درین کلمات ... کین زبان بسته ام زبان داده است

بکرم ایستادگی فرما
کز شره بر دو پای استاده ست

ازان سپس که بعمر بیض بکید و بارم رفت ... که مردمی کن و بخشیده پی جگر بفرست

صفی توقف سبعی چه بارها میگفت — گرت که هیزم هر روزه نیست خر بفرست

شبی بمستی آخر بطیبتش گفتم — که آنچه گفت ز از خشک نیست تر بفرست

غلام را بفرستاد بامداد پگاه — نه زان قبیل که ستودی پگاه بر بفرست

بگفتم از چه سبب گفته خواجه میگوید — که آن حدیث بدست آمده ست زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند — حق تعالی گواه و آگاه ست

کین چنین خود اگر بحق گوئی — نه سزاوار آنچنان جاه ست

ره آن هیچگونه می نبری — کین جوانمرد بر سر راه ست

تا نگوئی که اینت طالب سیم — کهربا نیز جاذب کاه ست

احتیاج از ضرورتی بشمار — اینکه اشیاه را باشباه ست

گر توئی یوسف زمانه چرا — دل مرا ز انتظار در چاه ست

ور منم مسقطی سخن ز چه روی — بعطا نام تو در افواه ست

زانچنان بیتها که کس را نیست — کز پی پنج دانگ پنجاه ست

حاش لله مباد بیتی هجو — راستی جای حاش لله ست

دوش بیتی دو چون تراشیدم — خردم گفت خیز بیگاه ست

این یک امشب مکن بقول هوا — کیست کو را هوا نکوخواه ست

بو که فردا دگر نه با این عزم — تا بفردای حشر ازین ماه ست

هان و هان پیش ازین نمیگویم — شیر در خشم و رشته یکتاه ست

روز طوفان باد حسنم نکوست

خاصه آنرا که خانهٔ خرگاه هست

ای بزرگی کز آب و خاک چو تو
دست دوران آسمان بسرشت

تحفه‌ای از لطف در زمین کمال
چو تو خراش روزگار نه کشت

یاد کردی ز انوری به کرم
باز بر پشت روزگار نوشت

غرض او توئی و خدمت تو
نه ملاقات چوب و صحبت خشت

در سرائی که تو نخواهی بود
در و دیوار او چه خوب و زشت

بخدائی که کعبه خانهٔ اوست
که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

میزبان اول ستانگی خانه
رویة الله نخست باز بهشت

خسروا گوهر شناسی ترا
جز بالماس عقل نتوان سفت

دی چو خورشید در حجاب غروب
روی از شرم را آئینه بنهفت

بیتی از گفته باز می‌گفتم
رای عالی بر امتحان آشفت

گردی از عقل داشت صحن دماغ
جان بجاروب هیبت تو برفت

نطقم اندر حجاب شرم نماند
[illegible] اندر غلاب مخ نهفت

خیزتم بر بدیهه خار نهاد
تا بباغ بدیهه گل بشگفت

عذر مستی بگیر و بیخبری
آشکار است این خبر نهفت

تو خود انصاف من بده چو منی
چون توئی را ثنا تو اند گفت

عقل الحق از آن شریفتر است
که شود باد باغ مستان جفت

ای به همت بر آفتاب زده دست — آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو نیست که فلک — آرزو باش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبک نواز — دید و در دولت تو حرز پرست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
آنشهابی ست کلک مسرع تو — که ازو هیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو تا نثره بکشاد — گرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند — آنهم در زمان ز فاقه برست
ای بجائی که از علو نفگند — سیم دست تو چرخ را از دست
نتواند که رحمتت نرهد — گاه بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینک ندیم حلقه در
ای جهان بر در تو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی — که آزادی ز مادر با تو زاد است
دلت گر بیکران دریا بود — بما بر دست احسانت کشاد است
بگر بهتر نیستی بود ما را — غرامت را بجان دل ایستاد است
تو گر گوئی که روز آمد بآخر — حدیثی از سر انصاف و داد است

ولیکن چون توئی دور زمانه
ترا هر گه که بینم با مداد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست
پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست

آسمان همتست خداوندی که همچون آسمان
همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست

آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است
تنگ عیشی از سرای آفرینش غائبست

سحر در موج شبانروزی دلش را زیر دست
ابر با باران نوروزی کفش را نائبست

آز محتاجان چو کلکش سیر آمد بسوخت
آز کوئی دیو و کلکش او شهاب ثاقبست

دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش
آفتابش ماه را هر روز نور راتبست

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائبست

با یکی مردک کناس همیگفتم دی
تو چه دانی که ز تعلیق دلم چون خسته است

صنعت و حرفت ما هر دو همیدانی چیست
آن چرا نیز رود دین ز چه ره آهسته است

گفت از عیب خود و ز هنر ما مشناس
زینکه ما را ز چیا آتش و از نی جسته است

کار فرمای دهد رونق کار من و تو
داند آنکس که دمی باشد نو بنشسته است

کار فرمای مرا پایهٔ من معلوم ست
لاجرم کار من از بند قضا رسته ست

باز چون گاو خراس از تو در پایهٔ تو
کار فرمای ترا دیده چنان بربسته ست

که چنان غلط برد او کانچه تو ترتیب کنی
کرده دائم و پرداخته پیوسته ست

یا چنان داند کین عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال متاع رسته ست

او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد
که ترا از سر بیداد در آن پی خسته ست

انوری هم تو نه نیست که بر شاخ درخت
عقل داند که ستمهای ترا از دسته ست

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصهٔ تو

تیر انگشت گزیدست و قلم لب شکسته ست

بران خدایی که در مشیت وجوی قدرت او
مسافران فلک را قدم فرسودست

بدست احمد مرسل بکافران قریش
هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست

ز ناودان قضا آب حکم بگشادست
بلا چو رد بقا بام چرخ اندودست

کمال لم یزل و ذات لایزالی او
ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسودست

در ازدستی ادراک و تیزگامی وهم
طناب نوبتی حضرتش بپیمودست

جناب قدرت او رابقدر وسعت نطق
زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست

سیاه روی سپهر کبود کسوت را
رخش ز زنگ کدورت نخست بزدودست

پس از خزانه حسن و جمال خورشیدش
کفاف حسن و زکات جمال فرمودست

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سنان لاله بخون دلش بیالودست

بیاض روز بیالوده هوای شفق
هزار دوران بر خاک تیره پالودست

کسی بخرج بخار از بحار کم کردست
گه به بخل دخان از اثیر بفزودست

که صورتی ز زمین بنده آشنائی کرد
نه آنکه از لب[illegible] هیچ گوش بشنودست

در جهان چند آنکه خواهی بیشمار
نیستی و محنت او بیشتر هست

در فلک چند آنکه خواهی بیقیاس
نفرت آهو ز چشم شیر هست

گر ز بالای سپهر آگه نه
زین قیاسش که اندر زیر هست

دورها بگذشت بر خوان نیاز
کافرم گر جز قناعت سیر هست

نام آسایش همی بردم شبی
چرخ گفتا این تمنا دیر هست

گفتمش عمر نیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نمائی سیر هست

چون برگهای طوطی طبعم بنام تو — یک روی بر ثنا و دگر روی بر دعاست
وز خاطرم که بلبل بستان نعت تست — اطراف باغ دل ابد الدهر پر نواست

با برگ و با نوا و خسیس بنده چو من
هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چراست

رتبت و تمکین صدر مؤتمن — همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مقتدیست — و آسمان را در کفایت مقتداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز — تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سخی است — باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات — بر من اندر مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از کبریایی سر بسر — گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
کار شاعر زحمت آوردن بود — و آنکه رحمت آورد کار شماست
هست مستغنی ز شرح از بهر آنک — شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا ابد از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمة الدین — سرمایهٔ زهد و نیکنامی است
خویش نهایت مدارات — وین هم نوعی ز خویشکامی است

او مذهب بو حنیفه دارد

لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجهٔ جهان است — یا شکل بهشت جاودانست
یا منشاء ملک و نشو دین است — یا موقف عرض انس و جان است
او جش فلکیست کز بلندی — معیار عیار آسمان است
قصرش حرمی که در حریمش — از سایهٔ آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش — بشگفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد — از زخمهٔ مطربش عیان است
سقفش بصدا لبیس از دو هفته — بی هیچ مدد نشید خوان است
خورشید مروق ار ندیدی — در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان — گرد کرهٔ زمین دوان است
این قبه نشانهٔ جهان باد — چونانکه نشانهٔ جهانست

خرم ز نشستن وزیری
کز مرتبه پادشا نشانست

بخدائی که معول همه چیز بدوست — برسولی که چو زاینده بگذشتی همه اوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک — هر فلک نیز بجز فلک و هر چه درو ست

وله

دوش در خواب من پیمبر را — دیدمش کو ز آتش آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیت بوده است — طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین مقریک هیچ چشم — رونق وحی ایزدی برده است
آنچه این زن بمزد میخواهد

جبرئیل آن بمن نیاورد دست

ای بدندان دولت آمده خوش / درد دندانت هیچ بهتر نیست
دارد از غصه آسمان دندان / هر که بر کبریای تو پیوست
زانکه هرگز مسیح دندان مزد / بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت می / درد دندانست گر بخیزد بجست
باز نبود آسمان دندان / کز الم باز پس کشیده دست
سر دندان سپید کرد قضا / گفتمش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان چه سیلی آورد دست / رایگان از تو کی تواند جست
از چنین چند بیکش دندان / زانتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان / مرغ چربست و آشیانه پست
خیز و دندان کنان بخدمت تو / آسمان و پیر ترسیان بر بست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دوسه دندان آسمان بشکست

وله

باخرد گفتم که دستور جهان / دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواند آنرا زینهار / پنج کان بر پنج دریا میزد دست
صفی الدین موقف را چو بینی / بگو نیش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بروز کودکی راد / همیگفت ای بگاه خواب جنگی رفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد / بگو در وصف تو درها همی سفت
بوصف حجرهٔ فیروزه در بود / که آن گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندرو بودم ز نورش
سواد شب ز چشم ذره بنهفت

سحاب از آب چشمش صحن می شست
صبا از تاب زلفش فرش می رفت

علو میکرد کز جنبش زمین را
بهاری تا بروز حشر بشگفت

درین بود انوری کامد غلامش
که هیزم نیست چون آتش برآشفت

سرا گفت از چهار انگشت مردم
که بر چارم فلک طنزش زند سخت

باستدعای خرواری دو هیزم
زمستانی چو خر در گل بسی خفت

ای سروری که چون تو برادی سحاب نیست (سخاوت ۱۲)
چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست

دهان رسیده اند تنی چند این زمان
قومی که شان ز رفتن ازینجا شتاب نیست

داریم کودکی که چو موی و چو روی او
گلبرگ نو شکفته و مشک بتاب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را
کمتر جنیبت ابلق ایام سرکش است

رای تو در نظام ممالک براست
تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است

اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر
پیکان باد را گهر تیر آرش است

در برف ریزه گوشه هر کوه پاره
تیغیست گوئیا که بگوهر منقش است

در حسب حال مطلع شعری گزیده ام
وآورده ام بصورت تضمین بس خوش است

گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید
خاصه کنون که طره شبها مشوش است

بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد
کامروز وقت باده و خرگاه و آتش است

چندان بقات باد ز تاثیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم — از چه معنی از آنکه مخمور است
رگ زند هر که او بود مخمور — عذر عذرت مخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بخانه معمور است

ز جیره بیت تا بخانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر — کام حکم الا بکامت برنداشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو — خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — نفس او مودر حسن نیکوتر نداشت
بارها میگفت کای سید نزد تو — این سخن اهوی حلم باور نداشت
این زبان آمد ولیکن کمترت — در همه کیسه سوی زر نداشت
گوشتی ونقل نان ترتیب کرد — لیک وجه باده احمر نداشت
باده نایم فرست ای آنکه دهر — در سخاوت چو توئی دیگر نداشت

دل نداری از پس دیگر عید
وین مثل بر خوان که جوحی خر نداشت

ربع مسکون آدمی را بود دام و دد گرفت — گر نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال و قحط دین و التفات است — چند گوئی منتجابی کو و بارانی کجاست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید — تو زبیخ بیزن که در سر گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست
ای دریغا داعیِ چون نوح طوفانی کجاست

صفی محمد تا رسیخی از خدای تبرس — بخانه باش و میا تا سگی که خوانندت
فصیح و گنگ بتعریض چند گویندت — جوان و پیر بتصریح چند رانندت
گمان بری که ظریفی ولی نمی بینی — که پیش مردمک دیده می نشانندت

هزار لعنت و تشنیع بر زنان آن قوم
که تا بجا نبرند ره ظریف دانندت

ای سرافرازی که از یکسی تو — پای محکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را — تا بدین غایت کس این ورت نشناخت

حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت اینچنین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت — آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کامست او که نباید جهان ج[illegible] — گر علم را بکلک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت — سه زان بطبع تابش از و عاریت کند
هر دم ز غایت ورعش کاتب بنیش — همسایه را بعزل همی تعزیت کند
تشگفت اگر بقوت فتویش بعد ازین — بار گر بیش کشته لجاج دیت کند

هان تا بمنصبش نکنی تهنیت که دین
خود را بمنصب شرفت تهنیت کند

[illegible]

خسروا این چه علم و خاموشیست | صاحبا این چه عجز و بالوسیست
آخر افسوس آن نیاید آزانکه | ملک در دست پشتی افسوسیست
اولاً نایبی که نیست بکار | راست چون بیکا فرد و سیست
ثانیاً آن کمال مستوفی | نیک سباح رومی سالوسیست
ثالث این مقام رعنا ریش | بر سر منهی و جاسوسیست
رابعاً این کریم گنده دهن | مردکی خیسی و ناموسیست
خامساً این محمد رازی | نیز از رهبران شبدیسیست
سادساً این ربیب بی‌ترتیب | کز مریدان قطب جاکوسیست
همه ناز و کرشمه و کبر است | گوئیا از نژاد کاوسیست
سابعاً این فرید عارض لنگ | اندر صد هزار طرطوسیست
ثامن القوم این حسن سرخس | راست چون پیل کونه فانوسیست
کیست تاسع نتیجهٔ مخلص | که برخ همچو زر بر موسیست
عاشر آن اکرم مکارم خیمه | گوئی از راهبان ناموسیست
مردکی اشعر است رومی روی | گوئی از کرکان ناروسیست
اکرم اکرم نعوذ بالله ازو | هیکل مدبری و منحوسیست
حاکم خام قلتبانی سست | هیچ گوئی کمال عیدوسیست
ما فرحنا بسین حدادی | هست محبوس اهل محبوسیست
احمد لیث آن مخنث وش | که همه چیز توزی و روسیست
از کمال خری و بیخردی | جل اسپش کتان فیلوسیست

هر یکی را ازین دهی راهیست   کفر محض آن بجنگ دره طوسیست

همه از روزگار معلوسیست

هرچه در روزگار سعلوسیست

کمال دین محمد محمد آنکه سزاست   جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست

نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر سعت   بحل و عقد ممالک منوط دورانست

سپهر پرشده تا رای روشنش دیدست   ز بر کشیدن خورشید و مه پریشانست

زمانه در دل کتم عدم ضمیری داشت   که در وجود نگنجد کمال او آنست

مدار جنبش قدرش و رای خورشیدست   در سرای کمالش فراز کیوانست

برای روشن پاک آفتاب گردونست   بقدر و جاه و شرف آسمان گردانست

وزارت از سخن او چو جان با جسمست   نیابت از قلم او چو جسم با جانست

به پیش آینه طبعش آشکار شود   هر آن لطیفه که از روزگار پنهانست

از اتصال کواکب و از امتزاج طباع   هر آن اثر که ببینی هزار چندانست

که او مشیر همه کارهای اقبالست   که او مدار همه کارهای دیوانست

بجز حمایتش از حادثات امان [illegible]   که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست

بکار حادثش اندیشه‌ئی همی باید   سر از گذشته که اندیشه ناک و حیرانست

به بنده وعده الوان چه بایدش بستن   که از زمانه بسر وعده‌های الوانست

بزیر ضربت خالیات محنت و شیون   صبور نیست ولی صبر کار سندانست

بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه   گزین مطاع درین عرصه گاه ارزانست

همیشه تا ز فرود سپهر ارکانست   هماره تازه رای کمال نقصانست

ای همواره ۱۲

بدان خدای که در حیثیت وجود قدرت او
بدست احمد مرسل بکافران قریش
زناودان قضا آب حکم بگشادست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او
مقدس است که آسیب دامن امکان
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را
مشاغل فلکی راز کارخانهٔ صنع
چنانکه طرهٔ شب را بقهر شانه زدست
ز عدل شاملش اندر مقام حیز خاک
خمیر مایهٔ بخشش بخاک بخشیدست
سوار روح بچوگان پای نسبت او
دراز دستی ادراک تیز گام وهم
جناب حضرت ادراک قدر و سعت نطق
المؤمنین سلطنتش در مصاف کون و فساد
سیاه روی سپهر کبود کسوت را
پس از خزانهٔ حسن و جمال خورشیدش
بیاض روز بپالونه هوای مشاطه
گهی بخرج بخار از بخار گم کردست
ترا که سیر خراسانی از ره تقدیم

مسافران فلک را قدم بفرسودست
هزار معجزهٔ رنگ رنگ بنمودست
بلاجورد لقا بام چرخ اندودست
ز هر چه نسبت نقصان بود برآسودست
بساط بارگه کبریاش نسودست
طریق کسب کمالات خاص پیمودست
بهین و خوب‌ترین رنگ و شکل فرمودست
بلطف آینهٔ جرم ماه بزدودست
نهاده هر یکی از چار طبع و ننمودست
بر آنکه مرجع او خاک شد نبخشیدست
ز گوی گردن گوی کمال بربودست
طناب نوبتی حضرتش نه پیمودست
زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست
سنان لالهٔ نعمان دلش بپالودست
رخش ز زنگ کدورت نخست بزدودست
کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست
هزار سال بر این تیره خاک پالودست
گهی بدخل و خان از اثیر بفزودست
بر آسمان و زمین قدر جاه افزودست

که انوری را انجمنست مبارک تو — هر آنچه دیده ندیده است و گوش نشنیده است
درین سه سال چه در خواب چه به بیداری — خیال رایت و آواز نوبتت بوده است
شکستهای امانی بعشوه می بسته است — در رشتهای حوادث بحیله میسوده است
کنون خواشی جانش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادیش توده بر توده است
که صورتی ز سن بنده آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه انوری — ای آنکه از دو عالم وحدت منورست
شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست — منت خدای عز و جل را که بهترست
روزیکه از بلندی آید بمرد پستی — ذات مکرمی تو و جان مطهرست
فرخنده طالعت را بود اندران خطی — سببی برکه هیچ معنی نظم تو دلبرست

یعنی بعلم و همت اگرچه پر از هواست
با خاک ره بحکم تو اضع برابرست

مرا مقصود پسر زندان توم — ز فرزندان صدق خود شمردست
خداوندا وحدالدین خواجه اسحاق — که گیتی پاینده گیهانش خردست
گرش بینی بگوای خاک پایت — ز رفعت پایه گردون سپردست
خبر داری که فرزند عزیزت — چه پا امروز در خارے فشردست
ز پایش در سفگن دست گیرش — که اندر پایمال دست بردست
بگریانے چنین در چار طاقش — ببایست هشت خوارزمے سپردست

پند تو اسی نشنید آخر که گوید — کز انصاف سخن محبوس در دست است
معمول باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نقش گیتی ناسترد ست

یا سپید آتش باز دارسی
اگر داسی که آن آتش نمردست

قطعه

صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگرست
خواجه ملت حمید الدین که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض با جوهرست
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری — روز بار مجلس از اعدا و پرده داران درست
چاکران حضرتش را اندر آورد وسی — چاکران حضرت او را چو صبح چاکرست
چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — گر عزیزی داشت همچو دیدگانم در سرست
دیده از غیرت همی گفت اینچه کحل و توتیاست — تارک از رشک همی گفت اینچه تاج و افسرست
بر زبانم رفت کین درج سراسر نکته بین — عقل گفت ای هرزه گو این درج تا سر گوهرست
قاطع و وافیش اندر نسبت آب سخن — آتشی آید که دو وش جمله آب کوثرست
عالم معنیش گفتم عالمم خاموش کرد — گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برترست
مهر کنیش موجب بدبختی و نیک اختریست — چون از این بدبخت شد انصاف از آن نیک اخترست
از خیال مشکینش اندر فکرتم کایا مگر — آهوان چین و ماچین را چراگه عسکرست
با خرد گفتم تو ای گفت این اعجوبه چیست — گفت بیدا ایم که زنجیری ز مشک و عنبرست
عشق با زر و نه گفت گفتا نیک درو افتاده اند — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبرست

دیر ماند ای بعد آنکه با نصد و پنجاه سال
نظم و خطت بر نبوت حجت پیغمبرست

تو مرا گر پیاده ام منکوه
که مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان بنقش خود است
پای بند طویله و گله نیست

در سواری تو لاف فخر مزن
که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در سفاصل کوه
هر سگی جز بسی زلزله نیست

ای خدائی که از کمان قضا
تیر تقدیر را روان کرده است

چشمهٔ آفتاب رخشان را
خازن نقد آسمان کرده است

گر ز نحیفی و ناتوانی ضعف
هر چه گویم فزون از آن کرده است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرده است

ای خدائی که در ولایت غیب
عالم السر و الخفیاتست

که شکست شد زخم پاسبب فراق
آن چنان شد که بیم شماتتست

ولہ

انوری را نیست زانیه
که از و هر که در جهان زانیست

اینچنین زنکه را فنایش به
ای دریغا که این جهان فانیست

ولہ

ای خدائی که در پرستش خویش
آسمان را رکوع فرموده است

حکمش ز کیله خورشید
خرمن روزگار پیموده است

گر ز چشمم بعشق خدمت تو
جان بجز خون سرشک پالوده است

این سخن را عذر بردار که دوش
حسب حال من درین سخن بوده است

گفتم آن کیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن دو خلعتانت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که بدو نافذست فرمانت

چون گذارے که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

سرائی ای زستمهای حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو هجونامهٔ ز سرشت
حدیث فخری متحول کرده رد کرده — که دست طیبش جز دو کار آن حدیث زشت
غرض چه یعنی دزدیست. هجیا آخر — من این ندانم کز باده گاو نابیکشت
نگفته سخن اندر چه ذکر او راست — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
ز نیک او همه شهر خود همی ننبشت

با آنکه بیست سال ببودم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن سراست
پیوسته ام که بازوی احسان قوی تراست — آنجا که برکشد علم سروری به سراست
تا هیچ سر نشود در آزادگی کمک — آنرا که باغ دسترکه سرو چمن براست
یا هیچ شمع نور بکس ساند آنکه — پیش او نهاده بگوهر لگن براست
سود و ده احمدی نشده ایم داد — گفتم که او سرست سر آخر زتن براست

اغنیست یم بجیست او تا شدم چنانکه
حال سگان بوالحسن از حال من براست

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای نادان غلط اینک از اینجا کردهٔ — آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
دُرّ و مروارید طوقش اشک اطفال من است — لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خواهی خراج — زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد چون سلیمانست و گر قارون گداست

بفرستادم امیر تعجیل شربتی — زان کز قوام نقع چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته دو جوهر بهم رفیق — این چون حدیث خوش آن چون عتاب دوست

آورده زیرکان ز پی فائده برون
رز را یکی ز سینه و سی را یکی ز پوست

آلودهٔ منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نان است
راضی نشوی بهیچ بد نفسی — هر نفس که در نفوس انسان است
ای نفس برستهٔ قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت — کین منت خلق کاهش جان است
زین سود چه سود اگر شود افزون — در مایهٔ نفس نقص نقصان است
در عالم تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جان است
شک نیست که هر که چیز کی دارد — و اندر ابد هر طریق احسان است
لیکن چه کسی بود که نستاند — (نسخه) احسان آنست و لیک آسان است

چیست آن که مروت است در دادن

در ناستدن هزار حیوان است

کیمیایی کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم — کیمیایی به از قناعت نیست

ولہ

هر که را شوق عیش گیرد سخت — بایدش کرد و کارها بگذاشت
زانکه با تجربت بسی کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت
تیز دادیم و کنگ ها کردیم — تا نه کردیم هیچ سود نداشت

شمس را چیز کیست برگردن — و اندرو چیزها یکی چیز است
هیچ دانی درو چه شاید بود — باشد در زیر ریش او تیز است
آنچه برگردن است بر کاج است — و آنچه در زیر ریش پر تیز است

تو کس خواجه و هر که چو تو — کس دیگر کس است هیچ کس است
من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون من است بس است
نسبت ما دو تن بعیب و هنر — گر همین هر دو بیش نیست بس است

بهاء الدین علی کز خرج جودش — همی دریا و کان را خوش دلی نیست
لبش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین لب ساحلی نیست
بنا در معدهٔ آدمی نیابی — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او رو — کزان به کیمیای مستقلی نیست

حسودش گفت کز امثال این مرد　　جهان آخر ببین یکباره خالی نیست

کرم گفتا بلی لیکن از هزاران
یکی همچون بهاءالدین علی نیست

خسروا روزی سپهرم گر ز عمر افزون کند　　یا نگیرد بسته هرگز چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش　　چون مسیح مریم از صنع حمل تا پای حوت
پس چگونه صرف یارم کرد بر درگاه او　　هر یکی زین روزها را از پی یک پاره قوت
بخت را دانی که داند کرد حتی لا ینام　　استکانت سوده در درگاه حی لا یموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی　　مر ورا گر گشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله ام قانع به یک نوع از غذا　　تو امان با صبر چون پیچیده ای با فتوت
فضلهٔ طبعم نسیج الوحد از حیثی شده است　　فضلهٔ کرمک نسیج الالت شد یا برگ توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گردت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی و جاه　　قدرت از چرخ هفتمین بیش است
عقل با دانش تو نادان است　　چرخ با همت تو درویش است
دیدهٔ دیدهٔ ذکاء تو است　　هر چه در خاطر بد اندیش است
باز با پاس دولتت کبک است　　گرگ با طوع طاعتت میش است
نور در چشم دشمنت نار است　　نوش در کام حاسدت نیش است
عالمی در حمایت کف تست　　کف تو در حمایت خویش است
هر کسی که دارد اندر پیش　　دائم اندیشناک در پیش است

بنده را گرچه کمترین هنریست	اینکه نقش جهان بکیش ست

جز بسعی تو بر نخواهد داشت
بنده را این همه در پیش ست

قطعه

خدایگانا که در پرستش خویش	آسمان را رکوع فرموده ست
دست حکمش کلاه خورشید	خرمن روزگار پیموده ست
کز نسیم لطف عشق خدمت تو	جان بعرض سرشک پالوده ست

این سخن را عزیز دار که دوش
شرح با من درین سخن بوده ست

ایا خسروی کز پی جاه خویش	فلک را بجاهت نیاز آمده ست
ازین پایه غلام تو یعنی جهان	که با خفته بختیم بر از آمده ست
که از کند پیری کوتاه عمر	بر دیم چه رنج دراز آمده ست
نگویمش کاندرین خانه فلان	زمانی که ترا این جواز آمده ست
بکشتی تو هم رسان هست که غم	چو طوفان بگردم فراز آمده ست
ترا اصل باشد مرا همنشین	نه پای تو در سنگ آز آمده ست
نه زانکه کار من درین کوچه تنگ	تو گویی مگر ترک تاز آمده ست

ازان پس که اسپی فرستیم هست
نه خیمه و خیمه نیاز آمده ست

آن شه که جهان [illegible] همه یک من آکم	کز تو المحتشم را بته مهر روز شد عمر است
با شرف سکندر فلک انشد که بین	در گوشه حبس گرد حادثه کرده است

بیا مباهات مرا خویشتن دگر مردم	ولہ	ازان زمان که در اندیشه‌ام کریم کیست
کرم نشانه‌ی از روی مردمی چه شود		چه بخت نیز نشانست و بد کرم کیست
با فلک دوش بخلوت گله میکردم	ولہ	که مرا اثر کرم تو سبب حرمان چیست
اینهمه جور تو با فاضل و دانا ز چه خاست		وین همه لطف تو با بی‌هنر و نادان چیست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن		با منت بیهده این مشغله افغان چیست

شکر کن شکر که در حرص فضایلی که تراست
گنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

سحر ای که روز را دامن		با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا		جعبه همچون کمان بزه کرده است

کار زوی تو ام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

بهترین پایه مرد را عقل است		بهترین مایه مرد را تقوی است
بر سعادات فضل آدمیان		هیچ برهان ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی ماند		آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل ازین معنی است

عجایبست سگ زدو بار استم		از چه معنی از آنکه مخمور است
سگ شرابخوار که او بود مخمور		عذر عذر رش نخواه مغرور است
حیدری فتنه گر خرابست شده است		تخم مخمور تا به سینه معمور است

من ز چیز سے بتاب خانه شوم
که نه من لنگم و نه ره دور است

ردیف الجیم

صاحبا رای رفیعت که بمعیار نظر
هست پیوسته چو میزان فلک حادثه سنج

پیش شطرنجی تدبیر چو بر نطع امور
از پی نظم جهان کرد بسا شطرنج

چرخ را اسپ و رخ و طرح کند در تدبیر
فتنه را بر در شه مات نشاند بسر رنج

باز چون دست بشطرنج تفرج بازی
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج

شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است
بار ها خانهٔ فرزین و پیاده به پنج

چون نه بیند که ترا دست بود بر سر او
همدران معرکه با پیل کند نوبت پنج

صوفی خطیر حاسدش لله
کز مال خطیر می نهد گنج

از باره قاف بر سرش چار
وز نوبت لاف بر درش پنج

آنکس که میان دیو و بلقیس
تلفیف کند بحکم بیرنج

قولنج عروسی برآورد
زان تا بطبیب بر کند قنج

از بهر حث ایراد اندیش
وین مفتی را بعقل بر سنج

با طبع چنان نعوذ بالله
با خوی چنین حدیث قولنج

ردیف الحا

چو آبرو همی بفزایدم مدیح و غزل
چرا بآتش فکرت همی بکاهم روح

بیا و بوک و مگر بیست سال بر دادم — مرا خدای نداده ست زندگانی نوح

عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت — اگر گشاده نبینم در قبول و فتوح

وگر عطا نه بهم بر آرم از پس مدح

بلفظ هجو دمار از سر چنین ممدوح

هزار بار چو شکر طعم وصف تو گفتم — کزو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح

برادرم که دو شش پاک را دهد نیرو — همی گسسته نگردد غبوق او ز صبوح

درست شد که دو شش تا گشاده به مدوح

یقین شده ست که او به بود ز صد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کز خدمتت سر کش شود — از ره جنبش فلک در گردنش افکنده فخ

هم نکوخواهانت را دایم بر وهی تو نشاط — هم بد اندیشانت را دایم بتر از هیم زنخ

ساحت آفاق را اکنون که فراش سپهر — از حریران فرش گسترد و ز تموزان آب یخ

بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — حدت گرمی اثر کرد ار سه فرسنگ نرخ

میوه‌ها بر در کشیده از شدت گرما بشاخ — ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ

وحش را گرد و زبان بر کام چون پشت کشف — مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

در چنین گرما ز بخشم هیچ سردی لی که نیست

جز یکی کان نسبتی دارد بدین یعنی که یخ

درین زمانه نشانه ست هیچ مرد کریم — کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آوخ

کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام — سخن مگوی بدین ابلهان بهیچ نسخ

تو بیهده کریمان درین زمانه چنانک	بمثل آنکه کسی نقش ور کشد بریخ

عطا همی که از آن نقل نیست در عالم
ابا مخواه که چیز دو نیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک	چو بخت آتش شحنه سپند همی آرد
هنوز مادر زاینده تو همی زاید	هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود	نهال ملک که اقبال جاودان کارد
بجام حکم تو خواهد سر زمانه و بس	که کاسش از قبل طاعت تو میخوارد
اگرچه همت عالی تو درین درجه است	که جود او بسوال جهان کم انگارد
ز شبه حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق	زمانه می‌نتواند جهان نمی‌آرد
نه دیر زود ببینی که بار دیگر ملک	زمام حکم بدست تو چگونه بسپارد
ز روزگار مکن عذر کرده باش قبول	که وام عذر تو جز کردگار نگذارد
مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان	بروز روشن از آن پس ستاره بشمارد
درین که هست مردانه دار پا افشار	که سر تو فلک سعی هم نیازارد
در فرح همه حال زود بگشاید	چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد
ترا هنوز مقامات ملک باز پس است	خطاست آنکه همی مهاس تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان	توئی که مثل تو خورشید سایه نگارد
چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز	خدای سایهٔ خود را چنین نگذارد
ز خواب بندهٔ خسرو مهران غالی	گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد می آرد

ای زمان فسیح زندگانی تو	زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو	همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان	چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت	که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمت قضا و قدر	پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دوامت را	هم رکابی و هم عنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد	شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را	با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر	جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان	دانشت همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانی و آن جهانی باد

ای شاه زنقدها که باشد	در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست	الا نفسی سه چار معدود
وان نیز به پیش جهد او نی	تا خرج کند چو نقد معدود
گیرم که یکی دو زان بدزدد	تا راسی فلک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببر شد	وین عاقبتی بود بمحمود

انگه چه زند که دست نبود ... ورد این حیثیت وجهی معبود
دانی که چه حال بنده انیست ... ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خوش باد پیش گر بکلی ... نه شاعر و شعر هست مقصود

ای تا باید شب تماشات
آبستن روزهای مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده ... نیاید هیچ ز خدمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد ... ز گیتی مرجع دیگر ندارند
نیاید همتش از نفس خدمت ... که از کس جز شما چیزی ستاند
ندامن برکشیده ست از تکبر ... که گردون گرد پشت بر فشاند
کم از بیتی بود بالله بالله ... که گر امروز به افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند ... که بخشش هر چه میباید ستاند
فذلک چون تو کردی عزم بخشش ... قرار کارها چونین نماند
اگرچه راتب معهود بنده ... اجل معتاد هر مه میستاند
تو آنی کز جفا و جور گردون ... بیک صولت دلش بازش رهاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت پادشاه وقت بوقت ... هر که در بندگی بجا آرد
رحمت سایهٔ خدای بر او ... سایهٔ رحمت خدا آرد
خاصه آن پادشه که چترش را ... بخت با سایهٔ هما آرد

ستر اعلی جلال دین خاتون — که اگر سوی سدره راے آرد
جبرئیل از پے رکاب ویش — توشتے بید و سراے آرد
آنکه در حل مشکلات امور — کلک او صد گره کشاے آرد
کاو را اصطناع و انصافش — خدمتیهاے کبریاے آرد
روز حلمش قضاے مبرم را — هر زمان زیر دست و پاے آرد
آنکه دستش سحاب نیسان را — گر بهاے بهاے لاے آرد
آنکه چون همتش تتق بندد — دور بینش سگے بپاے آرد
مردم دیده ساز خاصیتش — آسمان از ره قباے آرد
باد را سوے حضرتش تقدیر — بسته دست و شکسته پاے آرد
نفس نامے زحرص حضرت تو — برگ سوسن سخن سراے آرد
اے سلیمان عهد را بلقیس — کس بداود لحن ناے آرد
بنده گرچه بدست تجربه سخن — با همه روزگار پاے آرد
طبع حسان مصطفے نے کو — تا ثناهاے غم زداے آرد
زانکه مقبول مصطفے نشود — آنچه طبعان ژاژخاے آرد
از سلیمان و مور پاے ملخ — یاد کن هرچه این گداے آرد
تا بود زاده نبات جهان — هرچه خاک نبات زاے آرد
باغ را جز رهی چو عدل بهار — رنگ فرساے مشکساے آرد
لاله نا شگفته از پے رزم — رمحهاے سنان گزاے آرد
نرگس نوشگفته از پے بزم — جامهاے جهان نماے آرد

جاهت اندر ترقیے بادا | که مددہاے جان فزای آرد

خصمت اندر تنزلے بادا
که خللہاے جانگزاے آرد

گر خداوند عصمت الدین را
آن مدار از بد ستارہ نحس
دوستے داشت بس بغایت تیز
بخت بیدار مہربانش گفت
دفع چشم بد جہانے را
داشت از روی مصلحت روزے
در تو کفار تے نہے آنرا
کا دمے زادہ کہ بیگنہ ست
معصیت را بعالم عصمت
پس چہ کفارت انچہ کفر بود
وانکہ معصوم ہست دست گناہ
لفظ کفارت ای سلیم القلب
ہیچ معصوم را چو نہ پسندے
ای ز آبا د امہات وجود
بخدائے کہ نیست اندیشش
کہ ز انصاف روزگار امروز

عارضہ رنجہ داشت روزی چند
با جفاے سپہر بد پیوند
چون قضا قادر و چو چرخ بلند
کہ بود در کمال بیم گزند
ہمچنین بزم بزم خندا خند
دل او را کہ شاد باد نژند
سن نباشم بدان سخن خرسند
کے بکفارتست حاجتمند
وہم ہم در نیاورد پیکند
یا چہ بیہودہ باشد و ترفند
پاے او را نیارد اندر بند
ہیچ نیر از سر مسلمان بند
عصمت حرف را مکن پیوند
چون تو ہرگز نزادہ یک فرزند
گرچہ مستغنیم ازین سوگند
ہمہ چیزیست ہست خرسند

وانکه در عرصه گاه کون و فساد	چرخ را نیست هیچ خویشاوند
نظم پروین نهاد کاری را	تا بشکل نبات پراکند
گر نگاری نگاشت باز شکست	در جهانی نشاند باز بکند
بارهی از طویلهٔ تو طولی لاک	سالها رفت و برنگی بفگند
روزگارت جگر نخواهد داد	خصم گو روز و شب جگر می رند
گر گشاید زمانه در بیند	دل خود خوش کن ار هیچ ببند
پایت اندر رکاب تا پیداست	در شفیقی از این سیاه سمند
تو که در حفظ ایزدی چکنی	حرز و تعویذ اهل چند و چند
حرکت و صوت ارتقا نگرد اند	مرحبا زند و جسد ا باز ند
اثر که گرد آتش حوادث دور	در سرای سپنج و دود سپند
تا که بر نطع دهر دربازیست	رخ بهرام اسب یار اسفند
با دفرزین عز و عمرت را	از پیاده دوام فرزین بند
شخص دینت و دولت ایزد	بی نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهای مدت تو
هیچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحب دین و ملک بشنو سیاد	کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت اند بخلق	از خدای خدایگان دارند
ملک و دین را زمان تو بادا	کاب و رونق درین زمان دارند
تو بی آنکس که ذکر حیث تست	تا که گویندگان زبان دارند

عالمی در پناه نعمت تو | شاکر و شکر در دهان دارند
ای همه در دو خاصی خدمت تو | کمر عهد در میان دارند
دامن عرصه الیست جاه ترا | اینکه این چار قهرمان دارند
گوشه طارمیست قدر ترا | اینکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کریست | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو اکم سخطت | فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم بتیغ و کلک کنند | که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگزار | تیغ گردان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند | همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند | همه از دست تو جهان دارند
جود میگفت با کرم روزی | که کسانی که این مکان دارند
گر جهاندار می بشرط کنند | می نگویی که بر چه سان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که کریمان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست | که به رنج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست | کش همه سر بر آستان دارند
همه با مهر خازنت بادا | هر چه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند | هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی
منتهی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو	نیاز تا ابد در نعیم و ناز افتد
خرد سرای تو تا معنی به دست آرد	هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
به بیت بیت مدیح تو در کرم بینی	چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون	گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

صاحبا سقطهٔ سیار کی تو	نه ز آسیب حادثات رسید
دوش اینجا و شد چو حادث شد	شمهٔ ز آسمان به بنده دوید
ماجرائی از آن حکایت کرد	بنده بر گویمت چنانکه شنید
گفت ای خواجهٔ جهان حملن	ناگهانی چو سوی قصر چمید
مگر اندر میان آن حرکت	عطف دامن ز خاک ره برچید
خاک در پایش اوفتاد بعجز	روی در کفش او همی مالید
ضعفی از بنده در کشش دامن	آسمان انبساط خاک بدید
غیرت عنبر برد از جانش	قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترش کرد و آستین برزد	همچنان با طپانچه پای کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او	مضطرب گشت و خویش را دزدید
پای میمونش از تزلزل خاک	مگر از جای خویشتن بتخزید
هم از این بود آنکه اول روز	صبح بر خویشتن قبا بدرید
یاربش هیچ تلخئی نچشان	که از این صعب شربتی بچشید

نور سپهر هم آفتاب مسیر
نوی تر اندام آسمان ترکیب

این پادشاه ثابت قدم شد — بر امر و نهی تو قدمش را ثبات باد
در دست ملوک جهان مبین طاعتت — واجب ترا ادای صیام و صلوة باد
وندر زمین مملکت از عرض خند — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
نعال پایگاه ترا گرد دستگاه — هر جای نعل و سیخ بلال و نبات باد
و استخوان هر که ز مهر تو منزلیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از آسمای دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو نیلش از خون نهرات باد
بس جگر چو جان بلت آتش تنگیس — آب از لب و دریا نشیمه حادثات باد
بر باد حادثه که بر دست گذر کند — با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثنا که خضر تو
این شربت مبارکت آب حیات باد

محمد دین آنجهان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساخت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم و لب ساقی لبست — بر لب و چشم گلعذاران باد

شربت خوشگوار امروزت
جان فزاینده و گوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت — چون سست گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کشد — تو چه گوئی که با تو چه کنند

آخر این اختیار بی معنی … چند بخت مرا نژند کنند
نوبنو هر زمان چو پایهٔ خویش … پایهٔ محنتم بلند کنند
در زمستان گر آتشی یابم … هفت عضوم بر و سپند کنند
حلقهٔ حصمت کمنه در حلقم … هر زمان حلقهٔ کمند کنند
عالمی ناپسند احوالند … تا کی احوال ناپسند کنند
در احسان چرا نگشایند … چارهٔ چند مستمند کنند
فلکش گفت بر بروت مخند … که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید … بوالحسن را چو تخته بند کنند
مادر انسیم تا قضا و قدر … زهر آن فتنه را چو قند کنند

که بهوسی فلک بر آویزد
که بهوسی ازان گزند کنند

مدت عالم بآخر میرسد بی هیچ شک … طالع عالم نمی بینی که چون منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد … آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را هیچ روزی عمر خواهد بودنی … و چه روزی ازکجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

مثال عالی دستور چون به بنده رسید … قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر … زبان بشکر خداوند ذکر او بگشاد
چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک … چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد

توئی که عاشقِ عهدِ بقای تست جهان
مگر که عهدِ تو شیرین شد و جهان فرهاد

توئی که بر در امروز و دی و فردا را
اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

مرا بخدمتِ شه خوانده که خدمت او
کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عمادِ دولت و دین آنکه حصنِ دولت و دین
پس از وی و تو خرابی شدند از و آباد

شهِ مظفرِ فیروز شه که فتح و ظفر
ز سایهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد

کدام دولت باشد چو بندگی شهی
که بندگیش کند سرو و سوسنِ آزاد

چو سرو و سوسنِ آزاد بندهٔ شاهند
هزار بنده چو من بنده بندهٔ شه باد

بسمع و طاعت و عزمِ درست و رای قوی
تنی بخدمت راغب دلی بدولت شاد

بروز یازدهم از رجب روانه شدم
که کوطاز سفر تو ز هست شی رح از مرداد

اگر ستاره یا تمام عزم باشد رام
دگر زمانه یا عطای عمر باشد زاد

بشکل باد روم زانکه باد در حرکت
نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که از فضل او
که در ریاضتِ او باد را بود استاد

عنانِ صولتِ جیحون چنان فرو گیرم
که از رکاب گرانم برآورد فریاد

چو بگذرم بدرِ خسروی فرود آیم
که هم مربی دین است هم مراقب داد

بامر باد سلیمان بعزم شه کلیم
بفر قرین فریدون بملک مثلِ قباد

بعون دولتش از بخت کام بستانم
که داد بخت من از چرخ دولتِ او داد

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که روی نقطه نهد هر چه در شمار افتاد

همکی جست هر مراد در بلخ
که همه شهر اندران بندند

تا ببینید خوان خواجه کجاست
کس ندیدند جمله خرسندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
سر همی ببرند تا بپیوندند

هر که او برزیدن کمال نهد روی
شیوهٔ نقصان ز هیچ ردی نورزد

زلزلهٔ حرص اگر ز هم بدرد کوه
گرد قناعت بر آستانش نیرزد

رفعت اهل زمانه قصه مگیسند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر
ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سپید

تویی که بعد سلیمان و نوح داد خدا
ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

تویی که سایهٔ عدلت جهان بسیط شده
که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید

نهیب رزم تو بگسست جوشن بهرام
شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید

شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو
گرش نیام تو بر سر زند نه خنجر بید

برد یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید

بدان خدای که خورشید آسمان را داد
جوار سکنهٔ بهرام و خنجر ناهید

بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
رخ سیاه سر از نور آفتاب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایهٔ خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک
گر بجودت فلک برد شاید

دست جودت جهان همی بخشد
پای قدرت فلک همی ساید

فلکت پشت پای زان بوسد   حاسدت پشتِ دست از آن خاید
همتت از سرِ علو و سمو   بجهان دست می نیالاید
آخرت از پیِ صعود و شرف   بفلک بر همی نیاساید
شبهِ تو چرخ هم نتوا آرد   مثلِ تو دهر هم نزاید
هر که را در دل از هوای تو راز   باد لش چرخ را ز نگشاید
هر که را بر تن از قبولِ تو حرز   المش چون شفا نه بگزاید
دشمنت دشمنِ خود است چنان   که بر او ذاتِ او نه بخشاید
خنجر کینِ او چو پیرایه   خود زبانش سرش بپیراید
ای نیاز از پیِ سخای تو مست   با تو دام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌ام که شربت آن   هم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز نه غرض   جوهرش سوی سفل نگراید
ظلِ او بر زمین نه بیند کس   زانکه او چون هوا نه بنماید
با منش چون خرد بدید بگفت   گفت چون تو ترا که بستاند
چون لشکلت نگه کنم گویم   کس بماه آفتاب ننماید
گر بجرمت نگه کنم گویم   کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود شربت   که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دستِ تو می که بعکس   رنگِ رخسار لاله برباید
صرف پالوده چنانکه بلطف   زانگبینه چو ضو بپالاید
رای فرمانت بر زمانه روان   تا خرد را سی بد نفرماید

جامهٔ عمر تو نفرسوده   تا قضا عمر تو نفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد   تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاهِ تو جان ما خرّم   روح را راح تو همی باید

جام از بهر می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

جائیست نشسته چاکر تو   جائی که در و طرب فزاید
باسطربه چو ماهِ تابان   چنگی تر و خشک همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم   جز طلعت تو که می بیاید

درخواست همیکنیم هر دو
تشریف دهی سبک بیاید

خدای کار چو بر بندهٔ فرو گیرد   بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطبع شود زود نزد هیچ خودی   ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر   خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بندهٔ زحل و زحقد چیزی نیست
خدای بندد کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهرهٔ چرخ   خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکی زاهد فسرده و سست   که همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه   که همه شب خدای آزارد
این دو سعد اند زان دو نحس مترس   که بران هر که هوش بگمارد ۱۴۰

بیشه اندر زبان دور ایشان — که به ایشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد

خالی از عقل هست آن نااهل
که در او هیچ چیز پندارد

ای آنکه لقب تاش ثاقب تو — هر شب ز فلک اهرمن براند
سوسن بزبان بر لب اجداد — نام پدر و کنیت تو خواند
خورشید جهان ز بهر تطفیت — نور دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی از نجواهی — خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی بلب خشک نامردان — سیرابیست تو آب نمیرساند
در سحر که از پی مسیحا — بیخود دل تو کس نمیرهاند
راز قدر اندر حروف معجم — کلک تو نهد زانکه او تواند
ششی فلک با فنون انشا — پیش قلمت مهر ز بر نشاند
پرسنده تو کاسمان برغبت — آن خواهد کانجم بر و فشاند
چون سایه نشان ده انوری را — شوق تو درین گوشه او نشاند

گر نیست اجازت باد خلوها
باز آیت الرحیلون بخواند

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو — آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای پاست زمین اگر بر خنگ ایام افگند — فتنه نتواند که در قلتش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت جهانی کسب کرد — تا ابد بر زهره و کوثر کله داری کند

سوزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف / سوزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته‌اند / ساق عرش از رشک آن لبست و هی زاری کند
سوزه کز افسری بنشست در پایش کنم / حاش لله بنده هرگز این سبکباری کند
آسمان از بهر تاج خسرو سیارگان / روز باشد تا بسی از من خریداری کند
هر کرا این دست سوزه از تفاخر دست داد / بر همه عالم زبردستی و جباری کند

شاد و دولت یار بادت تا بسی آفتاب
در تماثنفس نباتی را صبا یاری کند

سخاسی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی بچشمش آمده خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ / آب دستار خواجگیش ببرد
هر که پیشش کمر بخدمت بست / بر کله گوشهٔ سپهر ببرد
تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت / تا کلاهم بخورد و لب بسترد
پس چو از قلت المبالاتش / کس ازان پس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان بکشید / پای بر فرق من چنان بکشید
که نه محرم شدم بشادی و غم / نه حریف آمدم بصافی و دُرد
گفت آنرا کله چگونه بسم / که کلاهی بپایش زد و ببرد
خیر بارا که راه باغ باست / بسر راه باز کرد چو کرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهی بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت / تا بجای همتت برشد که فکرت بر نشد

خاکپای تست آنکس کیمیا داند خسرو ‌ ‌ هرسی هرگز فگندش آسمان کان زر نشد
نوک کلک تست آنکش جوهری خواهد صدف ‌ ‌ قطرهٔ هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
بر هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت ‌ ‌ کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شگفت ‌ ‌ کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
ماجرای خورده دار اندر میان خواهم نهاد ‌ ‌ باورم کن گرچه کس را از من آن باور نشد
وشده دو کاغذم فرسوده زانروز ناست ‌ ‌ در تقاضا گرچه زانسان نوک کلکم تر نشد
خواستم تا قطعهٔ پردازم امروز اندر آن ‌ ‌ زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندیشه کردم از بیاضش چاره نیست ‌ ‌ حالی از بیکاغذی دستم بنظمش در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت تست ‌ ‌ گرد دامن آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوند روزگار الست ‌ ‌ که بپایش در شمار آید
زاده حکم تو زاید قضا ‌ ‌ همه سر گشت اختیار آید
پیش مردم زناشناسی کار ‌ ‌ کارها نی باضطرار آید
این چنین کارها بروی مرا ‌ ‌ هم از روی شرمسار آید
ورنه با تو اگر بدانستم دار ‌ ‌ بتو یک ساعتم قرار آید
بندهٔ خاک آستان توام ‌ ‌ کش ز آب حیات عار آید
وعدهٔ مجلس تو نا داده ‌ ‌ سوی سویم در انتظار آید
بگوانیست حاجتم که سخن ‌ ‌ چون زجان گویم استوار آید
اگرم صحبت خسان نبود ‌ ‌ کس نباشد که خواستار آید

تا نباشد خروس رایت صبح / نتواند که آشکار آید
تیر باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد / گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوستداری تو / بنده را نیز دوستدار آید
یا بنزدیک او دوم روزی / که بروزیم یک دو بار آید
آن خطا باعث عتاب شود / وین گنه موجب قرار آید
شاخ پیوند او از آن نبود / که از او هیچ فتنه بار آید
گوهرش از میان آتش فقر / پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقیدتش بوزد / در خزان موسم بهار آید
از سرم دست بر مدار کرم / پای بر سنگ روزگار آید
آبی از روی کارش ار ببرم / آتشی دان که از چنار آید
وین حق را بحق نعمت حق / که چو من هیچ حق گذار آید
خود گرفتم جنایتی کردم / عفو این روز را بکار آید
رایگی باز ده که تا خشمم / نزد عفوت بزینهار آید

یارب با دست فلک بر این دو سه / تا یمین را یسار یار آید

بکار جهان دل منه آنرا که نشاید / کین از خوشی و خوبیش بر نیاید
چند آنکه بگفتیم مهل آخر روزی / آن سیم سیه گردد و آن حلقه بساید
دیدم نشنیدی و خوکی شدی اکنون / وامروز درین شهر کسی خوک نیاید

هم بادلِ پُر دردی و هم با رخِ پُر موی
الیسر و لقا محنت ازین بیش چه آید

ای خداوندی که بنیادِ جهان یعنی خدا — گوهرِ پاکِ ترا اصلِ نکوکاری نهاد
آستانِ ساحتِ جاهِ ترا چون برکشید — عقلِ کل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خوابی که خیزد دیده از گیتی ببست — چون قضا بر دیدهٔ بختِ تو بیداری نهاد
ای حیاتِ تو نهادِ هستیِ ما در تن چنانک — باشد ار در خاک هرگز ابرِ آذاری نهاد
عذرِ آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر — شربتِ چشمِ خداوندی و جبّاری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلقِ ملّتت — بی‌تکلّف بر تکبّر داغِ بیزاری نهاد

از شرف در عرضِ من عرقی نهادستی چنانکه
مصطفی در نسلِ بوایوبِ انصاری نهاد

بخدایی که دستِ قدرتِ او — ناوکِ مجری قدر فکند
دستِ تهدیدش اگر زد ره و عیب — خورد در مغزِ معصیت شکند

که ملاقاتِ مردکِ چاووش
بیخ شادی ز جان و دل بکند

لقمهٔ بی‌گستی یا هم — بس چنین عمر او نظر ندهد
گرده کاهِ جهان شگافته باد — که یکی گرده بی‌جگر ندهد
ملک‌الموت را ملامت نیست — که به بیمار گلشکر ندهد
تو جهان نیستی جهاندارا — این اشارت بتو فقر ندهد
تو بکن زیبد ار قضا نکند — تو بده شاید ار قدر ندهد

گر همه تو مباد است شکست | تا فلک را رقیب کم ندهد
نقش نام زمانه افروزت | سکه از دوستی بزر ندهد
کافران را چه باک باشد اگر | خشم تو مایهٔ سقر ندهد
داد بنده نمیدهد در تو | جنت اگر دهد وگر ندهد
جود تو حق ازان فراوان است | کار او بود اگر دگر ندهد
دست میمون تو ازان راد است | که بکشت طمع مطر ندهد
وای آن رزمگه که حملهٔ تو | مدد و نصرت و ظفر ندهد
جز تو کس را نشاید آدم گفت | عقل مشاطه کسی بجز ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد | جز باندازه دردسر ندهد
خدمت تو نه آن درخت بود | که بسالی هزار بر ندهد

خاک درگاه تو نه آن سرمه است
که بچشم هنر بصر ندهد

شاهدی دارم ای بزرگ چنانک | چاکرش آفتاب می باید
تا دلم تنگ سیم او بیند | یک جهان زر ناب میباید
نشود راست تا شود هشیار | کنده هستی خراب میباید
تا ستونم رسد بخیمهٔ یار | سته قدح می طناب میباید
نقل و اسباب لهو حاصل شد | یک صراحی شراب میباید

تو بده تا ترا ثواب بود
گر دلت را ثواب میباید

آن خداوندی که سال و ماه را — تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
بر سوالید جهان را سیر ده — اصل و فرع و منشار و مطلع نهاد
چار سفلی را ازو اتم کرد نام — نامهای علویان را اب نهاد
هر چه از عالم بتحیلی جمع کرد — پاک مکان شان مطلع و مشرب نهاد

آن بخیل آباد مسکن خانه را
روز فطرت نام او نخشب نهاد

ای نمودار آسمان بلند — گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری — انجمن دلگشای دشمن بند
ساحت آب قندهار ببرد — صنعت پنج نو بهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه — صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا — یا بهشتی که نیست مانند
از تو آباد باد و فرخ باد — آنکه بنیاد فرخ تو فگند
مجد دین بوالحسن که هست مقیم — باد در عالم از چه او فرزند
آنکه بستش به اذن روزی — آن اندر زمانه روزی سند
تا ز تاریخها شود معلوم — کز فلان چند شد ز بهمان چند

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل اند

ای ز تو نهاده کلاه سنی — هر که بنیاید کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نبشت — جاه تو الواح نحوست سترد

از خلفا فوات دوم چون برفت — نام مبارک پدرت را سپرد
چون تو کرا در صفت عرض جهان — عارض تقدیر جهان بر شمرد
باد صبای کرمت چون شکست — آتش از نیے آدم بمرد
قدر فلک با تو چه گر سخت یافت — نرد تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زهی تلخ تر — صافی تو بی باقی خم جمله درد
در شکم خاک کسی نیست کو — پشت زمین چون تو بواجب سپرد
بار سبزرگیست زمین کی کشد — لنگ حماری نه تنها لیست خرد
اینکه ز تو از شود پایمال — وی که ز تو حرص برد دست برد
من ره از حادثه گم کرده ام — بی سپری پیشه ام اکنون چه کرد
عزم بر آنست که عهدی رود — پای بر آن جهد بخواهم فشرد

خرقه بپوشم بهین قافیت
قافیت اول یعنی که برد

امیر الجبال آنکه با جاه و جودش — نه دریا بر آید نه گردون ستیزد
چو دست گهربار او نیست گردون — به پرویزن ابر بر کو چه بیزد
پلنگ خلافش نزد هیچکس را — که در حال موش اجل بر نخیزد
فلک ساغر باده نوشش دارد — که از جام همت چرا می نریزد
مگر سیم و سیماب شد دستش آتش — هر آنجا که این آمد آن میگریزد

که از موج دریای دستش کم آمد
که گوید که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو بلطف یار خدایم قبول کرد	جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید	روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بهر انتظار دراز ام گلو گرفت	نومیدیم که جانم ازان درد خسته شد

گیرم که گشت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای اندر روی لطف	نامها داد است پیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب خورد آورست	پس در آوردشان اندر جهان چه ایه و خورد
حاسد او مودود شاه ناصر الدین القب	گر مؤید شد تو زین هیچ چرا باشی بدرد
وانکه او را نعت دیگر تو نیابد ز آسمان	زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او	آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تایید خدای	از سیم حرف و چهارم حرف او یکحرف کرد

یاد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام
ملک گیتی دستگاه و خط مردان پای مرد

در مرثیهٔ مؤید الدین

	هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشفّی کنم نیز	باشد که تسلی فزاید
لیکن پس ازان جهان معنی	خود طبع همی سخن نزاید
با اینهمه شرح حال شرط است	شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر تنگدل بود	عنقا به قفس درون نیاید
بگرفت کجاست باد فصلی	کم زین سه خاک در نیابد

ایزد که گره گشای فضلش — بستهٔ قدر و قضا گشاید
بشنید باستماع لائق — چونانکه جز آنچنان نشاید
نطقش بسالت اجل گفت — کاین زبدهٔ صنع هی چه باید
بر شاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نوای غم سراید
گر مختصر است عالم کون — رای تو بدو همی گراید

نجرام که سکنهٔ دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل اسپت چتر آن گوش نه گردون کنند
آفتاب رای ابر دست گوهربار او — آز را از بی‌نیازی جاودان قارون کنند
لؤلؤ رخسار جاه و عکس اشک دشمنت — کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی — کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معدهٔ دارد که سیری را در او امید نیست — در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند
از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
یکدم ار خالی شود حلقش که زهرش باد مار — راست چون دیوی بود کش انگره شبگون کنند
از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد — گر خمیرنان او را قلیه از صابون کنند
حاش لله گر بماند یکه دیگر ببرد — آه وا ویلا که این مشت مساکین خون کنند
کز نهیب معدهٔ او هر شبی تا آسمان — اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
محنت و آشوب و کید او کز انجم بکند — طبع موزونم همی هر لحظه ناموزون کنند
صاحبا آخر جزایست خیر باد آخیر کن — کاندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش بر گمار　　تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافران روسپی را آشکار　　پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بکو زان پیش کز عالم برآرد قحط کل　　تا تسلی از حد و عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم اجری یک نفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع گفت　　بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشد دم سرد از نوال دست تو بحر　　که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز　　ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید　　ز عکس تابش مهتاب خوان ز هاله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد　　بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند
مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است　　که بخت خوان طرب را از او نواله کند
کند قرابهٔ گردون تهی ز درد شفق　　شبی که زهره بیادت بساط کاله کند
یقین شناس که مرنجش از طلاق دهر　　بدان امید که او رغبت حلاله کند
بچک نویس سپهر دوم رود سر زیر　　همه سپهر سوم را بره قباله کند
بعهد دولت تو سگ ز تاج غازی به　　گرش ز دختر نعش آرد و حباله کند
غلام طبع کسی ام که در بر زن حال　　نشسته است و حدیث سرای خاله کند
بزرگوارا نیکو بود که با چو توئی　　نمرد رچو منی واجهاے نفاله کند
جفای گنبد نیلوفری ز شعلهٔ دل　　زبانه نفسم چون زبان لاله کند
فریفده ان که مرا خیره کے حواله کنے　　که روزگار بدستت همی حواله کند

بقات باد که تا در کنار عزّ و شرف
سپهر سال نوردت هزار سال کند

مفتی شرع و کرم عاقلهٔ ملت و جود
آنکه از مادر ایام چو تو کم زاید

فتوی بنده چو از روی کرم برخواند
حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید

خواجه بندهٔ خود را نه بتکلیف سؤال
بمراد دل خود مکرمتی فرماید

مدتی بنده نیابد خبری زان انعام
همدران بیخبری عمر همی فرساید

چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست
که مرا آنچه تو فرمودی ازان بیاید

خواجه گوید که فلانست برو زو بطلب
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید

چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست
تا بدو بگرود و پس بادا تنگ آید

مردکی بیند ازین بیهده گو جایکی
مشت گلتره و بیهوده بهم درخاید

گویدش خواجه بارفت کنون رو و راست
تا رسیده ست برو دایه و زن بیگاهد

بنده چون از پی این رفته نیابد رفتن
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ور نه شاید که عوض خواهد ازو شاید آن
که حوالت بندی و پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار
چرخ و انجم سالها او رار و راتب خورده اند

بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس چنو
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده ست و کی بارِ من آورده اند

ایکه او دست دولت را سبب نامی کرد
در گهت را در پیروزی و بهروزی کرد

یافت از دستِ اجل جانِ گرامیش نجات — هر کرا خدمتِ جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمتِ احرار سوی نعمت و ناز — ابر را داعیِ جود تو رَه آموزی کرد
با جهلِ زکفت آن کرد که با خاک و نبات — باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراشش بچار و شب فت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بختِ پیروز ترا گنبدِ فیروزهٔ چرخ — تا قیامت سببِ نصرت و پیروزی کرد
زبدهٔ گوهرِ آنشاه که از گوشهٔ بخت — سالها گوهرِ تاجش فلک افروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بکوسی بکند — فتنه بجیل گزین پیش جهانسوزی کرد
در سراپردهٔ آنشاه که انگشتِ نقاد — ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد

از شب و روز میندیش که با تست بهم
آنکه از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

بیخ قلاشیم با پیغو لئه — با جر بیلفی کو رباب خوش زند
حیف مردم خوار گوی خصم ماست — تا چو برخیزیم بر هر ششش زنند

بی شراب او آتش اندر ما زدست
کیست او آتش درین آتش زند

بخدایی که از صنایعِ او — روی هر بوستان منقش کرد
که مرا در فراقِ خدمتِ تو — زندگانی چو مرگ ناخوش کرد
نیکمردیست آن علی سالار — نکند زر تلف نه می نوشد
زن او را جلب مخوان که شود — ده آزاده وار دو نفر و شد
نیست او قلتبان و لیکن کو — وقتِ جلدیش ز رشک بخروشد

گرچه پستان خانه را دائم — دهن پشت او همیده شد
تو مبر ظن که خواجه نابودست — این سخن گوش عقل بنیوشد
بل چنان دان که او درین معنی — در کریمی و مردمی کوشد

کرم است اینکه او به پردهٔ خود
عورت مردمان همی پوشد

زن چو میغ است مرد چون ماهست — ماه را تیرگی ز میغ بود
هر که او دل نهد به مهر زنان — گردن او سزای تیغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینه زنان دریغ بود

طیبتی نیک طرفه خواهم کرد — سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را — یک زمان اجتماع فرماید

زان خود باز آن همسایه
بنده را یک سماع فرماید

وله

به کسی از طمع اشارت نکند جز بجلال — یک شبانروز گر انگشت فرا دوغ زند
ز امتلا هضم نیابد به دو صد کوزه فقاع — که کسی نان خورده بروش آروغ زند
توئی آن صدر که بر پایهٔ قدرت نرسد — بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زند هر کاو را — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل — هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

ز استین کرم تست اگر در همه عمر

دامنی پاکی کز گرد فلک پاک بود

بس پسندی ز پسندیده خصالت که بروز | پایی من چون سر بدخواه تو بر خاک بود

چه خبر باشد از لشکر جاهت که درو
شخص مشرف و با عارض و بد باک بود

تابشش راست سایهٔ یزدان | منت آفتاب با ظل کرد
انچه با من ز لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد
گرمش پای فرو گشت مرا | شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک درگهش که مدام
جان من بنده بهره دل کرد

بخدائی که وصف کیوش را | همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در مشیتش چون گشت | صنع بیرنگ هر دو عالم زد
شحنهٔ امر و نهی تکلیفش | خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضای تو دم زد

چه گویند را اندر چرا امید سهی | دولت زین قبل اگر چه بزرگم بود
ترس از کسی و بگو مرد وار | چه مردی بود کز زنی کم بود
ولہ
می نه بینی که روزگار چه کرد | بفلک بر کشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد | آنچنان خر فراخ لونی را
ولہ
دلم را از ان حضرت از بهر تسکین | همی داروی درد و درمان فرستد

اجل مجد الدین آنکه در نظم عالم ‏ همی سعی از فلک فرمان فرستد

فهیم آنکه را سخن شوم از زمانه ‏ گرم تاج و تخت سلیمان فرستد

الوسی ز باغ رضا نشد ز طبعم ‏ به از میوه‌هایی که رضوان فرستد

زبید اقتضی باشد آن کز کرا فه ‏ چنین سنگها سوی عمّان فرستد

سخن زو خرد بهر کسی کو ز غفلت ‏ به بلبل چنین لحن و دستان فرستد

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ ‏ هر شب و هر روز وصف بینوایی من کند

روزگار بی‌مرادی وصل را هجران دهد ‏ اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند

صبح تاریکست و دوران طفل تو شمعها سرور ‏ شمعها باید که آن تاریک را روشن کند

پاره از اعتقاد خویش نزد من فرست ‏ تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کند

ورنه فرّاش سرای مکرمت را نصب کن ‏ تا دو دانگی در وجوه سیکنی روغن کند

چون ترا روزگار داد نداد ‏ تو چرا داد خویشتن نستانی

تا توانی بگرد شادی گرد ‏ کاید آن گاه آنکه نتوانی

جفای گنبد گردان بپایه‌ای نرسید ‏ کزان فراز ترا اندر زمانه پایه نماند

خرد چو صورت چه در طشت حیرتست از آن ‏ مدبران را تدبیر طشت و خانه نماند

ز آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان ‏ که کوه را بمثل دستگاه سایه نماند

کدام طفل تمنا کنون رسد ببلوغ ‏ که در سواد سپاس زمانه دایه نماند

طمع مبیر ز سرای که نظم میش درو ‏ بهم سرایه توان کرد هم سرایه نماند

جهان وظائف روزی و امن باز گرفت … مجاوران فلک را مگر که بانیسانند

ولہ

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی … جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر برآید
باد اگر گرد ستم است به دو رخ برفشاند … تا امید از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث بازگردد با چو اقبال اندر آید

خدایگانا آنی که دوست آراسته … ز نور رای تو انجم ستاره زای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر … چو ساکنان مجره سپهرسای شوند
نشسته چار حریفیم شاه و شیرین … بدان سبب برسیده که سرگرای شوند
شر البنان رسیده است و زان بیشتر هم … که شاهدان همه ناکاده بازجای شوند
بیک دو باده پیر که دهد ساقی … بکام بنده همی سته چهار پای شوند
اگر عزیز کنی شان بشیشهٔ دو شراب
حریف بندهٔ تو با شراب کاسی شوند

ولہ

ای خاک درت سرمهٔ چشم دلی را … از بس که کف پای تو بر خاک در آید
هر در گه تو بنده ستاده است بخدمت … دستوری تو چیست ره دیا که در آید
ای جهانی و از مکارم تو … انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو … هر زمان رحمتت همی دارد
چکند گرچه نیست بر تو عزیز … خویش را خوار می نپندارد
بس که کوشد که با تو دم نزند … گر ست خاشیش نگذارد
سیر است شرط شاعریست ولیک … بنده را زان شمار نشمارد

اینک این یک مباینت حکمی ست | که بانصاف حکم بگذارد
اینکه او پشت دست میخاید | همه را پشت پای میخارد
حلیمم قصه چون دراز کشم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرت خاک غم همی بارد

آب انگور بو که سعی کنند
تا غم غوره در بیفشارد

ای بزرگی که دست همت تو | روی امید را چو لاله کنند
بیدل تو نیاز نگرایند | آنکسان کز نیاز ناله کنند
روسپی خواهر زنی چندند | که خری را بیک نواله کنند
در وثاق من آمدند امروز | تا بلا را بمن حواله کنند

ورفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

ای کریمی که از نوال کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد | بکف راد تو حواله کنند
عیش خوش بردلم حرام شدست | بامنش بازی جلاله کنند
زر نابم ده از پی کابینش | زانچه از شیشه در پیاله کنند

شاد زی تا ز دایگان سپهر
در کنارت هزار ناله کنند

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار | آز مفلس را چو کان تا جاودان قارون کنند

گر سموم قهر تو بر بحر و کان یا بگذرد ... در این بیجاده و بیجاده آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد ... شعله را او فعل آب و جلوه جیحون کند
عدل تو میزان حشر آید که در بازار ملک ... زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه ... کو بتنهائی همی ترتیب عالم چون کند
وانکه تشریف خداوند خراسان نسبت ... کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند
پاسبانش نی انبساط نسبت همسایگی ... کسوت خود را بشبی گر تحفه گردون کند
از نشاط اینکه این تشریف خدمتگار اوست ... در زبان در را همه کیهان ز سر بیرون کند
از ولوع خویش بر مدح تو ناگه گفته ام ... بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باش ای تا جهان صد سال دیگر بیست
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

شیر ای که دست قدرت او ... نیل شب بر عذار روز کشید
کین برادر ندید یک لحظه ... ابتها را کسی نخواهد دید
بنفشها هیچ بر گل دل او ... باد شبگیری صبا نوزید

هیچ یک از در نیکه جانبش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک پرور که پیش ... سخاهی ترا خرج یک روزه آید
زلعل الیقین تو در حکم مطلق ... همی لرزه در چرخ پیروزه آید
چو وهم تو در سیر پایان نماید ... از و باد را سنگ در موزه آید
اگر از من نعمت تو بد اند ... در ایام تو نوبت روزه آید

زد هر سیه کار الحق چنانم | که از پشت من دسته کوزه آید
هوا ماه دیگر چنان گرم گردد | که دوزخ بدنیا بدریوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بباید مرا آنچه از کوزه آید

سحر اسکی که از شب تیره | روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آیینه فام | صورت آفتاب بنگارد

گر نمست انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

دایهٔ صنع و لطف قدرت او | رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر | اشتیاق جمال تو شب کرد

ولہ

بمن انوری آن چه دریا توانگر | همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسیده مرا تره لیس او | عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو لب بر گیم گشت او را اتفاق | زجمله بسینیم همی خوان فرستد
ولیکن چو او بر سر گنج باشد | چنین سفیه سازد و آسان فرستد
چو هر گنج را جای ویرانی آید | ازان گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گویی که من بسته طبعم | ازانم همی سوح و ریحان فرستد
یگانا و آن دوست کو دوستان را | غذای دل و راحت جان فرستد
زنیب الشراب آن پناه کریمان | مرا لب فرح آب حیوان فرستد
دلم را ازان حضرت از بهر تسکین | همی داروی درد و درمان فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم — همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن — همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه — گرم تاج و تخت سلیمان فرستد
ولی نز باغ رضا نزد طبعم — به از میوهائی که رضوان فرستد
زبید التشی باشد آن کز کرانه — چنین سیلها سوی عمان فرستد
بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت — به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحد الدین که در سوال و جواب — بد بهر داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی — بکند چون بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند کز آن بگرداند
هم بران گر بماند ار چه بود — عقل اینجا فسرده همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین — که خرد مدح تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت — که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند — گرچه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست — که پی نفع کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن — که سبب در میانه ننشاند
غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خویشتن ترا بیش ترا ز نخبانه

چو ز کیسه جهان جهان بگذشت — که همی بوسه عدل توان برد
در بزرگی به نقش حادثه نیست — می شناسم که فاعلست نه خرد
وز طریق دگر شناخته ام — که ره جور جابران بسپرد
مانا یک چیز اینکه او نان کرد — تخته دیگران چرا بسترد
نه همه مغز بلکه بعضی پوست — نه همه صاف بلکه بعضی درد
در تو بر اتفاق سنجیده نهی — چون کلاهی بیارایش ز دو برد
عقل آغاز کار کم نکند — نه درین ماجرا کم است از گرد
وانکه همی بخویشتن زیست — خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دستی چرا او چون بکشید — وقت تسلیم هم شتر نشمرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار — تا نیاید عنان بد بسپرد

متفکری بباید زیست
متحیری بباید مرد

ای مقر عز تو از حرمت دار القرار — دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت شد است — در نهاد تو فلک سقف و زمین بنیاد باد
گفته از روی آزادی نزد وی کس درو — جاودان جانت ز رشک جاودان آباد باد
وانکه گفتی طبع ما را شاد گردان گاه گاه — گاه و بیگاهت دل صافی و طبع شاد باد
پایه شعر از حد و بیت برده سر از آسمان — آسمان کمترین شاگرد او استاد باد
باد شهرت را که دارد نیست از باد سرشت — بر سر از تشویش طبیعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاص تست
ای خداوندیت عام از بندگانت یاد نی

ایمنی را و تندرستی را / آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمتی است بزرگ / داند آنکس که نیک و بد داند

وله

آسمان آن بخیل بدفعل است / که ازو هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که خورد / هرگز از دست او بجان نرهد
خاک ازو به اگر کسی نقل / مشتکی چو نیز داد ننهد

چون کریمان ازو قبول کند
پس بهر دانه بیست بار دهد

هفت مدبر مدبر فلک اند / چون اجل جمله قاطعان رسید
آفتابی که گردش دست دهد / تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی ندهم / که فرو ماند در بر از خورشید

تیر کیوان بسیلت بر جبین
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین به هر حادثه زای / جمله از یکدگر فرو ریزد
تا چه پرویز نیست ای که ایم / بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بومی عافیت نگذاشته / چند ازین بوک فتنه آمیزد
می نخیزد دگر بیست ستم / من ندانم کزین چه بر خیزد
پائبوسی چه گر چند کنم / زانکه چون سنگ ره به پرهیزد

باشد از بس که این لئیم ظفر / با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک مثل / شیر با گاو اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک / چون بانگان فسادی انگیزد
هر کجا در دل زمین موشیست / سرنگونسار بر هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت / کان مردک بازاری ازان زرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی / کز کنند طمع شان سگ صیاد نبوید
بازار یکی مزرعهٔ تخم فساد است / زان تخم دران خاک چه باشی که چه روید
عاقل بچنان طایفه در ننگرد اید / مردم بسوی مزبلهٔ جیفه نپوید
امید بکن راستی از پشت بنفشه / تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
تو لی بنود راست تراز قول شهادت / زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را خداگان جهان / پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو / وندران سحر کرد و در بفشاند
چون بهستی نرفت بار دگر / کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این بس که ملک / نام من بر زبان اعلی راند
هیچ ازین در زمانه دولت نیست / هیچ باقیش در زمانه نماند

سگ خشم و خر شهوت که زبونگیری نیست / تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک کبود

مرکب من که داده شه کرد — جان فدای مرکب شه کرد
بنده با پیادگان سپاه — در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد زبی جوی از پاے — رویم از غم بگونهٔ که کرد
ای کاه ۱۲

سالها باز کرد نتوانم
آنچه با من فلک درین سه کرد

جهان گر مضطرب شد گو همی شو — من و مے تا جهان آرام گیرد
دلم را اندهِ امروز بس نیست — که مے اندوه فردا وام گیرد

وله

یکی رنج و سی تو زبیت نیمے — و گر قدرت بود فرسنگکی چند
چو زین بگذشت ما و مطربی چند — گناه از بنده و عفو از خداوند

وله

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید — پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او — گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چو نیم دست خوشِ آسمان — کے برم از گردشِ او دست برد
نقش طبیعی ستر روزگار — نقش آلهی نتواند سترد
پی نبرد خاصه درین حادثه — تا نشوی بر سر پی همچو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپاے — پای برین راه چه باید فشرد
سوی فلک دیدم الحق از آنکه — تا بشناسم سبب صاف درد
نیز لئیم گفت سوی تیکسے — تا کلهست آید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد — سه مه برو از مه هیسم فسرد
حلم مرا باز برو دل بسوخت — راه نکو عهدی و یاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت
بار دگر رست که خاک ببُرد

یکچند روزگار نه از راه مکرمت — برما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون جنبکی ازو ز بیم افتاد باز پس — گفتا نیز بابا بانشت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن نیم شروتی — گر مادر زمانه بتقدیر بچه زاده بود
چون با تو نیست گوشش آن باز خواستست — گوئی هنوز از شکم چرخ او نزاده بود

گردون چو سال نیمه باز گشت کرد
بیچاره او که کارش با این فتاده بود

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که سیه سازد و بدان و بگشاید
بیکی جان چو جور منجر است — به دگر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب
که اخص الخواص بیفزاید

شعر تر و خوب بنده گوید — انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال — ان شاء الله که خیر باشد

وله

ای بدیع الزمان بیا و ببین — که زبیمت جهان چه میزاید
دوستان را بهیچ نگذارست — تا فلاک شان نعم نفر ساید

وله

شمس لیلی نور و خواجه بی اصل — چند ازین فخ گرم و بنده سرد
از سر جویی نشود آب سپید — پیش ازین کرد بای حوض بکرد
تا هوا در میان تابستان — در شتا پوستین نباید کرد

وله

من بدین دوستی شدم راضی | که ترا این چنین همی باید
گرچه هست تهمتی فتاده ستم | که دل از دیده می بپالاید
بیم بد که هیچ لطف دلم | از تقاضای تو نیاساید
بدرهم هر که دست باز نهد | گر همه انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا ست بدین | نه نکوهد اگرت نستاید
این ندانم چگونه است که فلک | با هم اشتد باز نشاید
با سر و روی پیش تو کنیم | رحمت تو کنون همی پاید
کاهشم پشت پاسی سپرد | کافتم پشت دست میخاید
این دو بیماریست اگر طبیب قیب | تا دگر صورت تو نماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرهات فرماید
ورشه باز اندر آستینم نه | گر همی دامنت بیالاید
عذر بی هزل زیرکان گویند | جان یکباره ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان کز اینیست | طیبت دوستان نه بگزاید
پوستینم مکن که از غم و درد | فلکم پوست همی بپیراید
آسیای سپهر دور از تو | هر شبم استخوان همی ساید
عکس اشک من چو صبح و شفق | سقف گردون همی بیاراید
نالهای کنم چنانکه همه | سنگ بر حال من ببخشاید

بستم اکنون جز آن ندارد کار کز زخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدو غمها شادئی به پیماید
ور غم هم فلک بدست اجل می بترسم که گل بر اندآید

چکنم یا بلا کرانه کند
یا مرا از میانه بردارد

مقبلی آنکه روز و شب ادبار از سر ورتش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد روح او از عروق بگریزد
هر کجا گوشت از پی طب در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت کوفته دارد در سر آن داردئی که آمیزد

وله

صفی محمد تاریخی آن جهان نفاق جهان ز حادثه تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام نا شده گرم ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی که دامن تو بگیرد زن نه پسر گیرد
چو زن خصومت نان شمرده قطع کند پسر خصومت ناف بریده در گیرد

چنانکه از زن و فرزند بر گرفتی تیر
خدای در دو جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان حبه صندوق خزانت از هر چه تخافض تو شود بانگ برآرد
وانجا که عدد مال تو در عرض قسمت دینار زند وق طمعا بگذارد

یکماه دگر گر نزند سوزن عدلش
حقا که گران حبه ترا حبه گذارد

ترا هجا نکند انوری معاذ الله / نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو / چه جای وهم که اندیشه هم گرا نکند

وله

روز را رایگان ز دست مده / نیست امکان آنکه باز رسد
دست این روزها که کوتاه است / که بدان دولت دراز رسد
هیچ زو چاره نیست آنرا باش / بسرت گرچه ترک و تاز رسد
سایه بر صحبت جهان مفگن / تا ترا آفتاب باز رسد
بارهی از راه خویشتن برخیز / چونکه کارت باحتراز رسد
مهره و حقه الیست ماه و سپهر / کی لیثا گرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند / کار ما چون بکار ساز رسد
عمر بر ناگزیر تفرقه کن / تا از و چند قسم آز رسد
هر کرا درد ناگزیر گرفت / کی بنعم خوردن مجاز رسد

بیک نقد اشو که مایهٔ چندان
که همه چیز را فراز رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است / که ببندد بدان و بگشاید
بیکی جان چو خور بخراشد / بدگر دل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علی مهتاب / که اخص الخواص می زاید
سلب انصاف را به بند درکش / قصب عهد را بفرساید
مغز آزادگی نکرده فزون / وز زکام جفا بفیزاید
باز در حسد ز میکند تا شیر / تا چو آب و گلش بیالاید

این چنین ماهتاب دانی چیست | کار زو حادثات را شاید
تا گرش در حساب کون فساد | گردشش هفت جام دریابد

به ذراع قضا بدست فنا
ناگهان بر قیاس پیماید

قلطبانی نه هم بخواهر هم بزن | هست پیدا اگرچه کس پنهان نکرد
چند گوئی خواهر من پارساست | لب مزن گرد حدیث او مگرد

پارسا در خانهٔ تو نان نشست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را پرسید | که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل | تره کار زند قلتبان شوید

بنجشک ریش کرهی در هری بدیدستی | ز هجو روی سیاهی که در تو نی بیند
کنون بخیمه زدن دانه پراگنده | که مرغ ذکر تو ئی جاودان ازان چیند
وزان دو لفظ سخن چار دست بافتی تر | چنان نشیند کان شیوه عقل نگزیند

بکن ببندر تلطف دل مراد ریاب
که چوب خیمه دران سبز تنگ نشیند

قاضیا در استان خرزهٔ تو | دور و نزدیک و خاص و عام شنید
یاد باد وقت مقرب عارض | که ز تو صد هزار غصه کشید
زان تعجب تر قهقهه خنکی | که فعال تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین | قول تو کس فروش چون بخرید

لاجرم آن سگی که چوب بت زد　　وان دگر چون تو پیش شمع درید

تا تو زن روسپی ز شیخ بزرگ
زین بتر کیمیا چه خواهی دید

ولهُ

چه خبر باشد در لشکری که نیزه ورد　　بنجیب مشرق عارض فرید لنگ است بود
شکست پای سگی زود تا نه دیر رسد　　خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان　　چون خزان عشق نبازم نه بسود و نه بجیب

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

ولهُ

ای خداوندی که هرگز طاعتت سر در کشد　　روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد　　جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد　　دیو چرخ از دوزخ آب تسنیم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد　　ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است　　تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا در صفحهٔ روی زمین　　گوهر ایوان قدر بی حرف بر دفتر کشد
گر ز بهر ریشه بیکان کند گلبن رواست　　بید بارے کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت ارزد است　　تا بدو دامن ز جیب آسمان برتر کشد
چیست آخر کو نخواهد کی ز تشریف تو　　ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سکبان دهی　　در زمان دراعهٔ پیروزه از سر برکشد
تا عروس بوستان از دست انصاف بهار　　از ره مشاطگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد

گفتم چو لطف یار خدایم قبول کرد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید
خود بعد انتظار در از هم گلو گرفت

جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
نومیدئی که جانم ازان در بخسته شد

گیرم که سنت صله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیا
باد اگر خاک شمم اسپت بدوزخ برفشاند

جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر بر آید
تا ابد از آتش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در بسات
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کسی که ز التفات خاطر تو
خرد سزای تو تا سخنی بنظم آرد
ببیت هیچ مدیح تو در کرم نیستی
عجب مدار که اندر سرای عالم کون

نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد
چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

طاعت پادشاه وقت بوقت
رحمت سایهٔ خدا سے تو باد

هر که در بندگی بجای آرد
سایهٔ رحمت خدای آرد

نرگس نو شگفته بی بزمی — جام جهان نمای آرد
جاهت اندر تری همی بادا — که بدریای جانفزای آرد

خصمت اندر ترا همی بادا
که خلاب جانگزای آرد

خدایگانا از چشم زخم مست چه باک — چو بخت آتش فتح سپند می آرد
هنوز ماه نه تابیده است همی تابد — هنوز ابر ز انعام او همی بارد

ز خشک سال حوادث هیچ گونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودانش آرد

ردیف الراء

حکایتی است بفضل استماع فرمائید — بشرط آنکه نگیرید ازین سخن آزار
بروزگار ملکشه عرابئی ز حج رو — نگر بیار که ش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی بده و چندان ا
برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
سپاس دار و بدان کین دویست دینار است — صد است زاد ترا و کرای و پای افزار
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت — نه بهر من ز برای خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از دو کیسه هزار و تباه گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان | وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این ز سایهٔ جود تو مستفاد | و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار
دوش از حساب هندو جمل بندهٔ ترا | بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار تنگ و جذرش بر و فزا که | پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت | چون رای تو متین و چو حزم تو استوار
یک حرف دیگرست که بی آن تمام نیست | معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
مجموع این حساب همین هر دو حرف را | چون در سه ضرب شد شود اینکار چون نگار

انیست التماس وه گر ناروا بود
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر | ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر
چو هفت و هشت حریفیم در یکی خانه | شناخته بجهان در بهفت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند | ادیب و مقری و قوال و حبر و رامشگر
شراب ما نرسیده ست و ما ز اندیشه | گرفته ایم سرانگشتها بدندان در
سه چهار کنده شاهد ربا و فتاده سبیل | زبادهای گران هست گشته جای دگر

بیک دو دور دگر این چهار کاره شوند
به پنج و شش بمی هفت هشت بنده بخر

ای هنر از آتش طبع تو تو بیانی چو عود | وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با عود و شکر آمدست الله لبست | وین تحقر نزد آن معتبر ندارد بس خطر
عود و شکر دو سخن کاین نظم همی آن میکند | کاتش آتش میکند پیوسته با عود و شکر

ولهٗ

گر بنده بخدمتت نیاید — زو سستی بیشمار مپندار
در یک دو سه روز کرد تقصیر — در خدمت تو عبث مپندار

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بسیار

هر که تواند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکنی اسپر نا خلف — ملک پدر در سر شیرین شور
چیست جهان قعر تنور اسیر — خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن — مرغ قفس نیست که گردد نفور
خصم چو دندان بزند همچو مار — حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر — سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شد از اعتدال — تا بری از قصب و در سمور
خاک براست سپر چون سمور — تا نه ز تب عنقره گیرد نه پور
بوکه گریبانت بگیرد ز شر — خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و نای — گیر که گردون همه ماهست و هور

طبع ترا زانچه که گوشیست کر
نفس ترا زانچه که چشمیست کور

هر کس که جگر خورد و بجز نی نیاموخت — در دور قمر گوشه نشین خوان جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند — با صورت ایشان نفسی بر زن و بر خور
بی نام زن ای آر و همه اطلس و خز پوش — یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد — کو روح محض بود نه جسم فنا پذیر
سیدان که ساکنان فلک سیر گشته اند — از مطربی زهره بدین چرخ کنده پیر
خواهش گری که نزد کمال الزمان شدند — کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

ولہ

مرا گویی بیا بستم زر شود خاک — چنان کاندر صدف باران شود در
مرا باری درین لفظ است اندیش — که بسیار دیدی ای خواجه حر
که صدره کرده پیش تهی آب — زمانت هر که کردی یک شکم سیر
قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول به از طویلهٔ در
بارها گفته ام خراش کفه دور — خبر تقاضای کمن تو کرده آخر
پیداحرارد است نگرفت — ای مصیبت تا قیامت حر
کلیک دریاچه من انگندے — ویلکت سنگ افتاده بسر
هین که شاخ هجا ببار آمد — بیش ازین شیخ نام و ننگ ببر
خشاک لیش کری نکند — هان و هان چار دست و پا بشتر
این هان بیش ازین نمیگویم — ایها الشیخ یا کسلا سهر

پس ازین خون تو بگردن تو
کز بدان آن ریم که گو بیم بیم

خلق عالم وضیع و مردشریف — اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
همه در چنگ نخوت اند زبون — همه در دست خواهش اند اسیر

تیز در ریشش هر که خواهی باش
مطلب خود نه هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر
یا ز من عاریت طلب کندش
در عکی یکی جب لسنگ دهمش
چارطاق ره عزیز الشش
مانده در شهر بلاشبه و زر
هشت و نه ماه خود لب کرده

یا بدزدد بعادت منکر
جز بریده زد دفتر افزون تر
سیم صاحبان به پیشش دست
گشته ویران بهای پنجم خر
تا که چهره زسیر هفت اختر
هر شبی ده بیازده بسته

شرط در بردن کتاب اینست
هر کرا آرزوست گوسی ببر

خداوندا تو دانی کافرینش
جهان را سلطان چون تو نباشد
نیارد بیشه دولت چو تو شیر
نگیتی فتنه کی نشستی از پای
فلک با اختران گفتا که آن کیست

سگا هست چون دریا و تو در
زهی از تو جهان را صد تفاخر
نزاید مادر گیتی چو تو خر
اگر تیغ تو گفتی آلت
که هست از خیل او چشم جهان پیر

رکاب تو ببوسیدند و گفتند
الغ جاندار یک اینانج سنقر

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند

اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگرچه چارده باشند در چهار هزار

دهر و افلاک و انجم و ارکان — هم سرند و زمانه مایهٔ شر
چو جهان حرفت ندارد خیر — تا که هست از وجود خیر خبر
تا نداری امید خیر که نیست — حاصل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقا بهره در عالم — که ازو نام هست و نیست اثر
ای دل از کار خویش هیچ مرنج — نیست کار دگر به رنگ دگر

نقد و نسیه چو هفده هژده ست
بل دو پنج ست و نه نه و نه بتر

با یکی مزاح دو جتا گرسنه تا حریف — دوستش نزد یک سخن آن بهره قیست
پیشش آوردم شراب سرخ چون خون خروس — نزدش آوردم کر بندی هر صبح از گهر
آنچه لقمان ندید مانش همین کردند روی — کای بلاغت را ابلاغ و ای بصارت را بصر

چون دهان نبود شکر او را کجا دید و شراب
چون میان نبود مر او را کجا بندد کمر

وله

آزاده کز کریم نیاید ورا چه عیب — کز لئیم خسیس طبع گر آید با ضطرار
سوی سگان گراید از بهر قوت را — شیری که گوز عزم نیاید بمرغزار
از خشمش از نوش پدید آرد نیش — نظر لطفش از طبیر بدن آرد سیر
از یکی دو کند آنگه که بکف گیرد تیغ — وز دو یکی کند آنگه که ببیند از تیر

ردیف الزا

ای تو دین عزیز و دنیا خوار — خوار شد آنکه او نخواست عزیز
وی نه رفعت سرای قدر ترا — آسمان آستانهٔ دهلیز

جز نظیرت بدست کرده یسی
دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریاهست
همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالید ممکنات وجود
چون تو چشم قضا نه بیند تیز
زانکه گشت از توالد احرار
امهاتش عقیم و آبا حیز
تا سیان هزیمت و نصرت
تیغ چون کند تا کند تمیز
زلف تیغ فتنه باد ستیه
دشمنت را دماغ چون گشنیز
توبه کردن حسودت را
از سر باده چه دوار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز
هرکه با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم با سر شکست سیاه بش
طبع زنگار و سرکه با ابزیز
سنبلتش سر چو سنگ یکس
روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست
چون نگوئی که سبلتش را تیز

ای برا عداد و اولیا پیروز
در مکافات این کان شب و روز
بریکی جود فائضت غالب
بر دگر جاه قاهرت کین توز
بذل نزد یک همت تو چو دامی
کرست دام تو شکر اندوز
داده بیل کرده بی کینه
دو را بین پایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر
حالت دشمنانت را لب یوز
ای بحجت هر دو در نصرت تو
تا کیست هر دو بد بد دهوز
وانکه اقبال خویش را دیدم
بارخی دلکشا و جان افروز

گفتمش هان چگونه داری حال — زیر این ورطه تاب حادثه توز
گفت ویحک خبر نداری ست تو — که بگه بازگشت آخر کوز
حد شان کرد ای بپاسی افراز — دست کلکت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون — از مراعات شمس دین پیروز
باد عمرش چو جاه روزافزون — عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان — غم پریشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آید سبلت شان — آنچه گویند صوفیانش کوز

جاودان از فلک خطابش این
ای بر اعدا و اولیا پیروز

ای هدایت عزیز کرده ز خلق — بنده را هست میهمان عزیز
لیکن از جور دختر انگور — که شجاعت دهد بمردم خیز
خال مشاطه کیش کرده برنگ — آن جهاندیدهٔ سیاه سپیز
زده بر چهره خالها ز حباب — جا در و موزه کرده از ارزیز
اگر از در روز آیدم امشب — از طرب بر فلک برم دهلیز
دختری طفل را نباید خواست — تا نیاید بحد عقل و تمیز
جز بمرد لیش و آن چه توئی — بدهیش این یکی فراکش نیز

دل بمی خرم است و جان بخرد
کس بجد آن سخت ورتش ستیز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق ست و روزگار آبنوس
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال — کرده دستت را لب خورشید رخشان پای‌بوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال — آسمان گوید بهر ساعت که آوخ ای فسوس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای شیخ کافر — توانی گر کنی تصنیف تدلیس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا از آدم
کنیش در ساعتش عاشق بابلیس

بودن اندر عذاب چون جرجیس — یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع — وایستادن بنزد مرد خسیس

وله

ای باقلیم کبریای تو در — آسمان شحنه آفتاب عسس
چندگویی چه خورده بو ثاق — تو بدانی اگر نداند کس

وله

صاحبا بهر یکی قدری می بفرست — نه ازان می که بود در خور پیمانه قطاس
زان می بشیر و بشور که بیبیا نسرا — ساغر او کف دست و صراحی کرباس

وله

سدید بیهقی ای سوچنس تمام کنم — که سوچنیس چه و زان چیست و کجا و چه بس
نکن بپای سه شتر ده به در نیگفن رد — ببند بر ده و ندانم کجا می زنشت جرس
هنوز گاو و هجا در میان خدا سدیداسی — اگر نه منفر غرت داده الله ایست لبس

چو شانه پیش مکن ده زبانی و دو سری — که همچو آینه رو بیت سیه کنم به نفس

نه خوشتر آنکه تو آن ریش را بجنبانی
که انوری چو توئی را همی کند زین بس

چه خرم چون به پنج شش روزان — سپنج و مطبخیم جز که هوس
بخدائی که مجمل روزی — تقشف صیل او رسانند و بس
که زمین و هوای خانهٔ من — نه همی مور بینند و نه مگس

ببین که ارباب زندگیم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین بخت — دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمی را — در خاک نهاد روزگارش
ننشست نظیر او و لیکن — بنشاند عزای پایدارش

صد گونه چو من به بنیم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعرا گردند — قومی از حرص بخل کنده خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه — بر خرافات ژاژ زنده خویش
گرگ و خر از همین لیما منند — همه دو زنده و درندهٔ خویش
انوری پس تو نیز یاد آور — طیره گیهای زهر خندهٔ خویش
پیش حیوان خودی ز سیلی آنچه — سر کی پیش در فگندهٔ خویش

شکر کن کین زمانه می بینی
خواجهٔ دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان با نوال تو درویش
گم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر عقل دوراندیش
هیچ معنی که در بیان باشد
بر جهانی و زجهانی بیش
دوش دور از تو ای مدبّر عقل
نه بتدبیر عقل دوراندیش
جمع چندین کرده در زنبور
لطفت از نوش انتقام از نیش
پشت از گونه گونه بی نفسی
که نگون باد نفس کافرکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز
میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بخوانم ز نابکاری خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین
که هیچ رنج مبادش ز عالم بدکیش
بپاره سیم بر سرم نهد منت
بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم انصفنی
بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دلی من از کسی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از سپیدکاری خویش

ای فلک پیش قدر تو ناقص
ای جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه
دشمنت را خلود آمده خویش
حلم تو نزد عفو و در عتاب
حزم تو پیش بین و دوراندیش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش حضرت تو که باد آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تحاسر نکرده ام که توان داشت جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم داشت
عذر بی‌کردگی و مستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است با دواله شود به رفتارش
سبز خنگ سپهر داند و بس در ستادیر پویه مقدارش
استری نیست صاحبا دیوی است رایض طبع کرده رهوارش
نیش انیست بسکه بگیه و گاه هست بیکار این و آن کارش
راستی را درین سفر یار است من گران قلتبان گشتم بارش
خواجه از من همین بخواه گفت که مکن بیر طویله بگذارش
خود بگفتم که بارگیر من است بلکه خواجه است بهترک دارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر تا که بیکار کم نهد خارش
زحمتش با تو در تن آنکس
که برد بعد ازین به بیگارش

شعرم همه جهان رسیده است مانند کبوتران نامه‌کش
شوخ آن باشد که وقت پاسخ بار آید به جواب ناخوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت
بگذر ز سر حدیث بد و رز کش

ردیف العین

ای بطالع چو نام خود مسعود / وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان ای مطاع عالم کون / امر و نهی ترا بطوع مطیع

تیر باده امید را داده / بصبای وفا مزاج ربیع

دو طلایه ست حزم و عزم ترا / سیر شان جاودان بطی سریع

مدتی شد که در مصالح من / بوده هم تو خصم و هم تو شفیع

عاطفتهای خاص تو داده است / صدرهم بی نیازی از توضیع

سهمتی تو منه در این نوبت / که بود از خصایص تو بدیع

بخدایی که جز باو سوگند / هست شرک خفی و بحثش شنیع

که بترجیح این خطم هرگز / این توقع نبود ازان توقیع

ردیف الفا

در از گشت حدیث در ازدستی باد / سپید کرد بیک ره سپید کاری برف

زمین و آب دو قفلند بر منافع سخت / هوا و ابر دو کنجند در عقوبت ژرف

قفای من همه زین هیبتش تلخ و ترش / چنانکه قلیه افعی خوری تریاق نه ژرف

فغان من ز خداوند من حمید الدین / که از وجود من او را فراغتی هست شگرف

دریغ چنین موسم که درع ماهی را / ز برد لرزه دریا نه قبه ماند و طرف

بصد هزار تکلف بخدمتش بردم / قصیده که ز نقدش عیار یافت نه صرف

نه عرض کردن و نا کردنش چنانکه کند

خبر نکرد مرا بعد هفتهٔ بد و حرف

ردیف القاف

هر که مخلوق را کند خدمت — چون بود عمرو فاضل مرزوق
گو بباید که بگذراند خوش — پیش مخلوق باهمی و معشوق
پس ازین دولتی نباید بیش — از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیامد این
لعنها باد بر چنین مخلوق

ای زبون نکاح چون بردست — ای تجرّمی و راد مردی طاق
هان و هان تا زکس طلب نکنی — هیچ تریاق به ز طارِ طلاق

وله

صاحبا این موفّقِ سبعی — هست از جملهٔ خراسان طاق
نه بدین طاقِ آن همی خواهم — که ندارد نظیر در آفاق
کانچنان طاق و بی نظیر توئی — او چگونست همچو طاق رواق
گشت خوش خوش بعاگی بنوا — وای برمیکند ز ساعد و ساق
تا شد بس روزگار اگر بزید — سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارش طبعش — نامِ یاقوت را گرفته خناق
پس نباید که من زبر بودم — با همه جز بغاستی بنفاق
آخرش بعد از انتظار دراز — شغلکی راست شد باستحقاق
دی بگرمابه زبانکش یاقوت — سبعی نموده بود فراق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا
از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورده‌ کنون بارے
گفت آورده‌ام ز بهر طراق
گفت این بی‌ادب غلامچه ایست
گفت انکار سر گرفته و غاق
میکند صد هزار بی‌آبی
بس همه روز برکشیده حماق
بی‌محابا همیکند چو خران
ادب الکمذبان بغیر بیراق

ولہ

ای خواجه مبارک پی بندگان شفیق
فریادرس که خون همی ریختند جاثلیق
لختی زخون بچه تا کم فرست از آنکه
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کنیم
از بادهٔ خوش الکحل و قیفال و باسلیق

ردیف کاف

صاحبا از نیکخواه و بدسگالت یک مثال
دیده‌ام از چرخ دولابی ورانم نیست شک
میل دورش چون بگردش می درآید دیده
یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست
در ترقی زین درج و اندر تراجع زی درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سماک
و آن باغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در گردش زهره و مریخ
تیز در گردش مشتری و زحل
خشک پشت کند فلک پیرید
تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین که آورد است
از هوای عدم بحبال امل
نیم کاران کارگاه وجود
خازنان خزینهای جعل

فضلهٔ نسج و آدم و حوا / حشو معلول علت اول
هر یکی روی و ریش آورده / زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همی زنید ولی / نه لعیام آدمی و نی به مثل
کارشان سال و مه منی و توئی / پیشه‌شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند / در میان دو صد خطا و زلل
وحی‌شان در رسد که حاصل شد / شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده را بسطر رزق / استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر / پر کنند آسمان ز گند و بغل
در سلامت کنند بر دو زنند / کیسه بر خدا است عز و جل
چند ازین حادثه سرای وجوب / چند ازین فرقهٔ هوائی ابل
گر بنا شد این چنان چه زنان / در نزاید این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم / شوام و به همه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا / نزد ایشان درین زمانه محل

این یکی را همی نباید دید / به قیامت ز اکشر و ز اقل

شعرهای کمال آن به سخن / پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزد دیگران نظم است / مجمل از مفردات وهم و خیال
سخن چند معجزه ست مرا / در سخنهاش سخت لائق حال

گویم آن دُر خزانهاے اجل	بوده موزون طویلهاے لآل
همه همچون ازل قدیم نهاد	همه همچون فلک عزیز مثال
مایه شان داده از مزاج دست	صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم حرفِ خرد	همه را سفته دستِ سحرِ حلال
بهاے نفزوده قدر و بها	چون جواهر بگردشِ احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود	آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود	دُرفشان بر مراقدِ اطفال
ریخت بر آستانِ خاطر او	روز مولودش آستانِ جلال
چون چنان شد که در سخن بشتافت	حلقه از لف را ز نقطهٔ خال
دستِ طبعش برشتهٔ شش روز	بست بر گوش و گردنِ مه و سال
اوست کز خاطری چو انکش نیز	شعر زاید همی چو آبِ زلال
خاطرِ من که گوے بر باید	بکفایت ز جاد و سے محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت	از همه گفتها صواب و محال
امی مسلم بنکته در اشعار	وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال جواب	وهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر	آب عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
به سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب و ماه	بهمت راستارگان در خیل

خرج جاه ترا اعالی برج — ابر جود ترا بکارم سبیل
بوده در وقت فطرت عالم — گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعلهٔ سیاست تست — از صعوهای سپهر تا بسهیل
سدهٔ ساحت تو منبع امن — خانهٔ دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید — گر ترا سوی عفو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس گه شدت سرما — از خانه ببازار همی شد زنکی لال
بگذشت بدکان سگی مرد حصیری — بر دل بگذشتش اگرانیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم — آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
بنشست و یکی کاغذکی از چکه برون کرد — حاصل شده از گدیه جو جو نه مثقال
گفتا وده ده گز حصیری سرهٔ راجه — نی از بلخ و ز کشت از سبنی نال
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید — گفتا برو ای قحبه چه بین سخن زال
تا پیر نمد کن نمط گر شو زیبا که — تا نخ پیر سی تو بوی ماه رسد سال
حال من آن وعدهٔ نطع تو همین است — از بسکه ز نعقرعه دگیری باد افال

هان بر طبق عرضه نهم حاصل این فکر
هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب — فکرت تیز ذکا و نیک شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح — وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیدهٔ که دلم را خداست داد
در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده‌ام

چون کردگار ذات شریفت بیافرید
گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده‌ام

راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی
زیرا که از برای خودت برگزیده‌ام

چشم جهانیان ز پی دیدن جهان
وان از تو بهر دیدن خود آفریده‌ام

تکحیل آن ز بهر کس اندر جهان مدان
کان کحل غیرتست که من در کشیده‌ام

خصم تو و قاعدهٔ ملک او
آن شده از بد و جهان مستقیم

چون دو بنا بود برافراشته
زان دو یکی محدث و دیگر قدیم

زلزلهٔ قهر تو شان کرد پست
زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشستم
ببوی آنکه مگر به شود ازین کارم

همی نیاید نقشی . بخیره چه خردشم
سپهر نگرود کارم تغیر چندان دارم

نه ماه دولتی از چرخ میدهد نورم
نه شاخ شادی از باد میدهد بارم

نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم
نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم

نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم
نه روی آنکه دگر پشت بر جهان آرم

نه حرفتی که بدان نعمتی بدست کنم
نه غمخوری که خورد پیش سخت تیمارم

بتجد وصف نیاید که من ز غم چونم
بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم

گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم
گهی گداختهٔ این جهان غدارم

گهی بکنج درونی نشسته چون مورم / گهی لغار برونی خزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم / گهی چو خاک بهر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام وز بحرم / گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی باجرت خانه گرو بود کفشم / گهی بنان شبانه برهنه دستارم
گهی نهند گران جان و ژاژ خایانم / گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند زینگونه زندگی که مراست / بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم

ازانچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوندیکه هستش حریف ظریف / دل ز اندوه یار می شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست / بصبوحی خمار می شکنم
بازوی آفتاب میتابم / گردن روزگار می شکنم
ناز روی جمال لون سفید / خواهش اندر ز بار می شکنم

ولہ

عقل صد مسهل بطبعم بیش داد / تا چنین در نظم و نثر کردنم
چون بدانستم که بی اسهال او / مجلس صدر آن نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطرهٔ زین پس زنم / در دهان شان جز بآزرم لشرم

ولہ

ای بهیبت تو بیناک و ثبات / چکنم بی ثبات و بی ننگم
گر خطائی برفت بر قلمم / هست ازان شرم چون قلم رنگم
تا نگوئی که شعر نیرنگیست / حاش لله نه مرد نیرنگم
از جهانی بدست فخرم و بس / گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هر آنچه کردستم — در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از من این گران شمر — هم تو دانی که بس سبک سنگم
بسخن با من ار شود دلتنگ — که من از کرده نیک دلتنگم

وله

ایا جمال ملک عهد تو از بهار وفا — چرا چنین ز نسیم وفات بیخبرم
علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی بهار — خرد چو باغ سخن بی شکوفه هنرم
بصد زبانت چو سوسن بگفته بودم دی — که چون بنفشه ز پستی فرو شد است سرم
گر اندکی عرق نسترن بدست آری — بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن بر افگندی — که گر نیاز رست از سبزه دمن بترم
فروخت روی نشاطم چو بوستان افروز — بدان امید که من در طلب که جان ببرم
بدان شدی فرو برده سر چو نیلوفر — بآب غفلت و دانسته کآب می نخورم
دو روز رفت که چون سنبلیه پژمرده — ز تشنگی که نیابیت نه خشکم و نه ترم
ز لطف چو ظاهر تفاح زرد گشت رخم — ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این سخنت همچو پیل گوش نبود — که چیست عارضه با من بعرض چه برم
ز بیوفات چو ایام یاسمین خوانم — نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه شی این بین که با فراغت تو — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو دستهای چنار است هر دو دستم
وگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

ز لطف یاری سر بیده باد از من — تا بخدمت چرا نه پیوستم
می ندانم ز پای سر زین غم — تا برفت آن سعادت از دستم

حاکم از جرم من بود مردم ‌ ‌ ‌ داور از لطف تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم ‌ ‌ ‌ کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه هشیارلیست ‌ ‌ ‌ که هنوز این زبان چنان مستم
که گشادن سنی توانم چشم
وین قوافی بحیله بربستم

زروزگار بیک نامهٔ تو خرسندم ‌ ‌ ‌ که در دعا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بتحریر سنا کم گرایدستم ‌ ‌ ‌ غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
زهر چه باشد خرسند را بسنده بود ‌ ‌ ‌ چرا که بی تو همی عمر خویش نپسندم
مرا وحال مرا بی جمال طلعت تو ‌ ‌ ‌ صفت ندیدم ازین به چو دل برافکندم
چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزو مندم

بزرگوارا دانی که از آفت نقرس ‌ ‌ ‌ زهر چه ترشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکهٔ کهن دادی ‌ ‌ ‌ که گر خورم بقیامت معوص بر خیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی ‌ ‌ ‌ بگوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

وله

از سخنهای عذب شکر طعم ‌ ‌ ‌ در دهان زمانه نوشش منم
لیکن از رو بسمع مستمعان ‌ ‌ ‌ بازبان چنین خموش منم
در زه ایای رشتهٔ معنی ‌ ‌ ‌ مفلس کیمیا فروش منم

وله

خدایگان وزیران و پادشاه صدور ‌ ‌ ‌ که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر ‌ ‌ ‌ که از تجاوز او همچو دیگ در جوشم

عجب مدار که امروز مرا ویدست — دران لباچه که تشریف داده دوشم

ز بهر خسرو سیارگان سپهی شد اید — که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم

وگرنه خفیه نهد با قبای کحلی خویش — همی برآید ازین غصه دمبدم هوشم

ستارگان را صدره بمن شفیع آورد — بگو چگونه کنم با کدامشان کوشم

بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم — هزار بار گرفتست اندر آغوشم

ز چاپلوسی این گربه هیچ وافی نیست — و لیک سخن حریف آن خواب خرگوشم

مرا ازو نتواند گرفت روبه وار — که در پناه تو من شیر شیر او دوشم

بکردگار که انصاف من ازو بستان — گرو بکیفت چو حسود تو خون همی نوشم

نه آنکه بر من چو بر آسمانت فرمان نیست — هم اوست بنده و هم منت حلقه در گوشم

مرا بدفع چو خصم تو التفات تو بس — که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم

به نعمت تو و در قهاش جمله محو کنم — ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم

خطی کشیده ام از خط درین ورق بکشید — بدان نگه نکنم سنگ بی تن و توشم

یقین شناس که گر دیگران سخن گویند — و باغ نه بخرامشم زبسکه بخروشم

بدو چگونه هم سوتی که از شرفش — کلاه گوشه عرش ست تترک شب پوشم

زیبده وار تو تشریف باشد آنچه دهد — سبلی و باز تفاخر کند ازو دوشم

دگر سپهر بمانم چو آفتاب و مهش
قبای کحلی او گافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان زخانهٔ خویش — نزد یک نازنین کاک شدم

هیچ القصه تا بگردن و ریش — همچو جولاهه در سفاک شدم

نیم شبی را چو در زمی کاهل	از گریبان بسوی چاک شدم
حاصل آن شب چنان بیالودم	که ز مجنون بمغز پاک شدم
گفتم ای نفس آب من نه ببر	هین که خوش خوش بسرج خاک شدم

رفت وسر در لحاف خانه کشید
یعنی از کمند کس هلاک شدم

ای غلامت چو شاد باد فلاک	ما غلامان خاص و عام تو ایم
تا که در خانهٔ فلاک باشیم	همه در خانهٔ غلام تو ایم

ولہ

غم بسر من تکلف بسیار	زانکه بسبب تو تن آسان شوم
من خود اگر باه رخم اثر دهاست	تا که بنزاید بسبب آن شوم
پرسی دگری که زمن بد گوی	روز دگر با تو دگر سان شوم
چون تو فدا ام من که بهر خورده	گه بفلان گاه به بهمان شوم

ولہ

چون من بره سخن فراز ایم	خواهم که قصیدهٔ بیار ایم
ایزد داند که جان مسکین را	تا چند شاد سنج نمایم
صد بار بعقده در شوم تا من	از عهدهٔ یک سخن برون آیم

ولہ

مخدوما یک التماس است از توام	سالها شد تا همی پنهان کنم
خرده اکنون در میان خواهم نهاد	بر تو و بر خویشتن آسان کنم
کبشکی داری اگر بخشی بمن	خویشتن در پیش تو قربان کنم
سنگ بانی آن کنم وانگاه چه	تا بگی تا کابیا من کان کنم
در بقرباتی که دندان بشکنم	سهل باشد گر کشم فرمان کنم

بد میانم گر مثل نبود حلال — چو یکی پایم که در دندان کنم

چیزهای گوییت حقا که سنگ
نان نبود نیز اگر بر نان کنم

دوشش در خواب دیو شهوت را — زیر در خفتری گشتم
بیشک امروز شحنهٔ حمام — خواهد از صاحب من تهی دستم
چیز لیسی تو دفعی نشود — این جنایت که دوش کردستم

وله

موی روباه خواستم از تو — تا زمستان ز خود فراز کنم
موی داده نشد بده باری — سیم چندانکه موی باز کنم

وله

ای ز برادر و پدر افزون دو بار صد — وز شمار آسمان بشماری چهار کم
بفرست چو زر زاده سخلم دو سه تیز — یا چیز مصحف سخی بر و بهم
یاد احروف نام تو چندان بکام تو — کاید برون ز صورت ابی دو دو بیت کم

وله

بجز تو در دو گیتی کس ندیدست — کریم ابن الکریم تا بادم
زمین تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث است آسمان هم
غرض ذات تو بود ار نه گشتی — بنی آدم بکبر مستحکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
تویی آنکس دگر والله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر — آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا — از قضا و قدر نیامده شرم
شاهدت گر نهفتگی نکند — سایهٔ آفتاب سر وشش گرم

نی شراب از تو شرم میدارد … خود نداند که تو نداری شرم
بتو چو بیند درفش چون اقبال … که بعمر لشکش بیند وزی چرم
چکنی باده سخت کن حمدان … تا شود هیچ خانه جاسی نرم
دختران کرام را دیدن … زشت باشد بعون دختر کرم

وله

خواجه مسعود کار ازان بگذشت … که من آزرم تو نگه دارم
هان و هان مطلبی تمام کنم … ورنه امروز نیز بگذارم
بنظم مرثیه درکه چون موجب آن … یتیم وار تفکر کنم بر آتش و بهم
امیر عالم دریکه و بیت نقدی کرد … هنوزش از سر اخلاص جابی میروبهم
وزان نشاط که آن نظم از و محقق شد … چو سرو نور صبا پای حال میکوبهم
زهی سفیه که تنبیه کرد بی جرمم … زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

بارپیچ ای تا بدیع ای پیر قواد … چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی … من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب میکنی چندین تفاخر … اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر چرا نخرد نباشی … ترا خود عیسی مریم گرفتم

وله

بخدایی که ذرّه موجود است … جز بامرش نمیشود منظوم
که بمانم چو قالب بیجان … تا ز دیدار تو شوم محروم

وله

بخدای که زنده و باقیست … که من امروز طالب مرگم

باورم دار اینچه بیش از آنکه … صعب رنجور و نیک بی برگم

وله

بتحمید و ثنا چون کنم رای نظمی … نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن معالیجناب حمیدی … اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را … بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را … سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطرهٔ چند شور سیاهم … چگوئی که بر آب حیوان فرستم
من و ذرهٔ چند خاک زمینم … چگوئی که بر چرخ کیوان فرستم
ثنایات گر از نکهت میوه بادی … نسیمی بدزدم به بستان فرستم
چه فرمائی از صد هست سنگ و آهن … درخشی بخورشید رخشان فرستم
همه روضهٔ من حشیش است یکسر … شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمهٔ نیست بر خوان عقلم … کزان زله پیش لقمان فرستم
گر اگر دو امن بنزد گوی گردون … بدین تحفه گوی گریبان فرستم
کسی را که نوباوهٔ وحی دارد … بقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن … خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن می نیارم … که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم … فلان را همی سوی بهمان فرستم
به بهبود طیان و محمود حسان … اگر ژاژ طیان به حسان فرستم
بهانه است این چند بیت ارنه حاشا … که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب … از آن شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد لیک نیکو نباشد ‌ ‌ ‌ که زنگار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی کار گردون چه بینی ‌ ‌ ‌ بر شیر گردون گردان فرستم
وگرنه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم ‌ ‌ ‌ بتو مهتر پیاسکی دادم
سه حریفان میهمان رسیده ‌ ‌ ‌ که بدیدار هر سه شان شادم
گر فرستی صراحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم ‌ ‌ ‌ شاد گشتم که کردهٔ یادم
نامهٔ تو رسول چون آورد ‌ ‌ ‌ غم گیتی بباد بر دادم
چون خط نخیطای تو دیدم ‌ ‌ ‌ سر خود بر خط تو بنهادم
حالی از لطف تحفهٔ ظلمت ‌ ‌ ‌ گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول ‌ ‌ ‌ بادهٔ روشنت فرستادم
تا توان دو سه را نخواهی داد
من بنقد این رسول را دیدم •

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم ‌ ‌ ‌ در بیان او بغایت اوستاد و ماهرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم ‌ ‌ ‌ در همی یاور ندارم رنجه شو من حاضرم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید ‌ ‌ ‌ عالم تحصیل را هم وارد و هم صادرم
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک ‌ ‌ ‌ زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی	ظن مبر کز نظم و الفاظ معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من دانند کسی	خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیئت ندانم اندکی	راستی باید بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم	گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شده است	وندران چیز واجب از توفیق گرشناورم
وز طبیعی رمز چند از چند بی تشویش هست	کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم	چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابرم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند	این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد ما عیب است اگر نه این سخن	سید فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور	زهره سان پرورده در آغوش طبع زاهرم
گر زیک خاطب یکی را روز تزویج قبول	برتر از جنت کابین یافتم من کافرم
در چنین قحط مروت با چنین آزادگان	وای من گر نان خورندی دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالت است	شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم
در عرض از آفرینش غایتم لیک اولم	گرچه در سلک وجود از روی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن	که کنم وصف لبی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز همه روز دران محنت و غم | کز کجا و ز که و چون کسب کنم پنج درم
وین سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بلا | که زبونی بکفت آرم که ازو ماند کم
غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار | بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن سیرت مردان نبود | چون زدی باری مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب
که نه بس دیر سر آید بتو این یک دو سه دم

جائی که من نشینم بیکار کی نشایم | یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم
خطی نه سخت نیکو زیبا خطی بلایم | زین شعرکی نه نیکو بل شعرکی بهاشم

وله

نرسد گرد سر فراز همی | خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست | تا دگر دامنی بدست آرم

وله

شعری لسان دیگر ز لیقت یافتم | وانگه بسوی صدر مجیری شتافتم
عیب من آنکه هستم از شعر بیشتر | ورنه بفضل موی معانی شکافتم

گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

زدوش باز شدها با دو سه حریف ظریف | بکار در شده ایم و هنوز در کاریم
نه پای مزد که مارا بسیم گیرد دست | نه دسترس که بگیرادو پاسی بر داریم

شراب نیست ولی نقل و دلوت و مطرب هست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند | چون قیامش کنم تمام کنم

اُو زر دو سه‌لی به نیمه نخیزد ‖ بعد از آن چون بره سلام کنم

او چو حمدان خود قیام کند
من چو حمدان خود قیام کنم

بکوش تا بتوانی ز جنگ و صلح گزین ‖ که جنگ و صلح برد ره بسوی شادی و غم

پس ار عدو نکند صلح و جنگ جوی بود ‖ تو جنگ و صلح ببر ره بسوی شادی و غم

بکوش نیک که تا از عدو تمامی بس ‖ بکوش سخت که تا در جدل نیابی کم

وله

شود زیادت شادی و غم شود نقصان ‖ چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم

ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش ‖ بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

وله

علم اصعب گنج قارون صبر ایوب سول ‖ یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم

هر که با زد عاشقی با این سه جزای نیکنام ‖ لام او هرگز نه بیند روی صاد و روی میم

وله

من به عهد را چه بیگوسی ‖ هر چه گویی سزای آن هستم

لطف بار بی بریده باد از من ‖ تا بخدست چرا نه پیوستم

من ندانم ز پای سر زمین خستم ‖ تا برفت این سعادت از دستم

حاکم از جرم من بود مردم ‖ داد از لطف تو بود رستم

خواستم تا بیایم و گویم ‖ کز حریفان دینه چون جستم

بسر تو که ذات هشیار ست ‖ که هنوز این زمان چنان مستم

که گشادن سی تو انم چشم
وین قواسی بحیله بر بستم

خداوندا الفت دولت تو ‖ اگر یک صحیفه باز کردم

بدیدار تو هستم آرزومند — در آیم یا هم از در باز گردم

ولہ

هیچ دانی اشد الدین کز کف طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه را — این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بودست و هست — راستی به دوش ایمانی دگر آورده ام

تا تو تضمین کرده یعنی که شعر تست شعر — پاره بر گفتهٔ خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو — ای مرید آمده بر نامی که من گسترده ام

کردگار است رندی در جهان خوش تراش — تا کی از قومی که هم ایشان و با هم تیشه ایم

شعر سردم خواجه را حالی جوابش باز گفت — انقطاع معنی همچنان اعنی که با هم پیشه ایم

قصه تا کی گویم از بیش خواب خرگوش چنانست — راست چون شیران لب آتش زبان بیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کیسه این — در پیش معذور میدار اندر آن اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاده مرد — بود ناپسندیده و سخت کام

بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنیم اقتدا زین سپس — سلام علیکم علیک السلام

ولہ

اندیشهٔ انتقام چون حزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم

با چرخ چو با ستر اگر رزم کنم — گردون بشم اسپ چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است　　مالیده و سرخ و گرد و محکم
روی تو بزرگ بود و شسته　　از تهمتهای گرفته ماتم
زنگاش ز رنگهای الوان　　چون دائره کمان رستم
پس با سر این شپیش بنشست　　مانند یکی سپید پرچم
این بر ز نشست و بال ساده　　وان بر کتفت و بال محکم
پیش اندر گشتن دمادم　　سر از پی پیسیی دمارم
آن نیست که استر است پیسه　　از تو بجز افزاد سگی کم
از روی نسب ترا بود حال　　لیکن پسر انت را بود غم
با این همه پیش و استر انکه　　در حلق همه خراشدت دم
خوش خوش تو عجب اسیر گشتی　　زیر ران تو اسپ ادهم

وله

چون من به سخن فرا آیم　　خواهم که قصیده‌ای بیارایم
اینده دانند که جان مسکین را　　تا چند عناد رنج فرمایم
صد بار بعقده در شود تا من　　از عهدهٔ یک سخن برون آیم
ای ز نور شراب خانهٔ تو　　روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب مان بفرست　　باشد آن نزد همت تو سلیم
هست نایاب باده اندر شهر　　ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
در جهانداری بفرمان دهی خلق خدا
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
نام سلطان بجمل چون عدد ایشانست
فقر او هر که ببیند ز ره انصاف گواه
گر ترا شبهه و شکیست درین دانی چه
شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر
گر کسی گوید با صد همه سنجر نامیم
زانکه سنگم ز شما باشد از روی لغت
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق
ای شه قرآن از مدد عدل تو و رحمت حق

قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب باقی از آن
بسزاواری سلطان شمائیم شهریان
که فرستاده بهر قسمت یکی را یزدان
پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان
بادشاهست بحق بر همه معمور جهان
شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان
بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
چونکه واوی که مقرر است کنی ز نقصان
گویمش نیز لی سنگم چو اولو الامر بخوان
باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان
نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان
بوده سکان زمین بجز از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ ازوست
تا بود سایهٔ خورشید دران حفظ امان

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود
یار چون باز آمد از اقبال میمون کیش
بلخ را فیروزشاه احمد جهان هجرت نمود
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت

مدتی آن خطه بود انگشت نومیدی گزان
تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
تا فرو بارید از غم همچو برگ اندر خزان
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبلهٔ اسلام ازین و کعبهٔ اسلام ازان

نشاید بهر آداب ندیمی ... دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری ... ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان ... سیلی خوردن و دشنام دادن

ولهٔ

روزی از بهر تماشا سوی دشت ... چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا اسلحتی ماندند دیر ... چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده خر رغبت نمود ... بر مثال عاشقان با دلبران
یا نمود آن نره یک دو گز ... عشرتی میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون آنحال دید ... از سر زاری بگفت ای خواهران
چون چنین شوقست کین خر میکند ... بر تن ما می رسند این شوهران

ای جهانت بمهر دل جویان ... آسمان هم درین هوس پویان
موی گر گشته زهره و مطرب ... بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی تند ترش کرده ... بیتو بر زندگان چو بدخویان
کرده احرام ماتمت پیش دین ... چرخ رایان مشتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز ... وانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر ... تیره چون طرهٔ سیه مویان
خواهم از نعمت تو بود و نهاد ... در کمی روی وارهش همی آن

زانکه پیوسته مردم چشم | هست روا از غمت بخون شریان
نور ظلمت ز پیچ قدمت | خاک کوییت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان وو منزل | تازه گلهاست ارجعی رد یان
تو پیکان سدره در نسبت | همه هم شهریان و هم گویان

عرش تو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا | جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ | سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت | نبشت نسخت روشن ز حاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز | بدیدن تو خضر او بند صد چو ذوالقرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت | نمود از دل از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان سن هو | چو عرض قدر تو دادند اختران سن این
زحسب حال درین قطعه رمزکی بشنو | چنانکه تیلک رفته ست دین بر سر وین
مرا که طوطی نظم و سپن چنین و چلی | چو جوزه پای بگل در بنا شدآخر شین
اگر چه بط و بهایم کند کرامت تو | بچه بزینت سحر و زیور آئین
ششم چو هیئت کبک دری سراسر زیب | ششم چو پیکر طاوس بر سراسر زین
کنم چو فاخته بر گردن از سپاس طوق | اگر چه هست درین گردن آفرین دین
همایت سبحه جای ستایش بلبل وار | وگرنه تا به کشی باشم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرمی چندان | که ابجدش نشود پای جز بمنزل عین

ستوده جاه ترا آن الم که در همه عمر
ببین او نکند کم علا جهانی چنین

زمین بساحت فخر الزمان که خواهد برد
هزار بندگی اندر لباس گوناگون

وزان سپس که رساند بسمع عالی او
که ای بجیب معالیت قدر گردون دون

کمینه بنده کی مخلصت همیگوید
که ای خلاصهٔ مقصود گردش گردون

توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست
ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون

دهد ز خجلت تقصیر خویش هر نفسی
مکارم تو عرق دارم از مسام برون

تو در درج سپهری و برج جود و شرف
درین یکی بفضائل دران دگر بفنون

اگر چه بر تو مرا نظم و نثر عذب بهاست
چو رسمهای تو و اکم ز ننگ قبح مصون

هنوز نعمت تو در رکان خاطرم دارد
هزار گنج گهر نه خرد همه مکنون

مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ
همی روم همه وقت همبر آن قانون

گذشت مدت ماهی که با توام سخن است
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون

روا مدار چو سطلی تو بسی که سایل من
که حاجتم بوفا دیرتر شود مقرون

کتابتی ست شمس بخط من خادم
چو شاکت و چهرهٔ من جلدش از درون و برون

سه گونه علم درو کرده بوعلی تقریر
باختیار رهایون و طالع میمون

زمین بنصب بها اکر وه اندوکرده مرا
ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون

مگو که نیست در شارع زبان تو نیست
وگر بخواهی سوگند میخورم بر نون

سخن درشت مگوی انوری جای چنین
که پادشه متواضع بود ولی نه زبون

چو در سخن بخراسان ز عین اعیانی
مگو ز عین خراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای محامد عرض مجاهد تست — عیوبت غیر عیوب را فسانه وان فسون
نترس که سرفرازم بدین دو بیت چو تیر — ازینکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوهٔ زبون

حسود تو همه دل ریش باد و بی سر و پا
چو خر بعزت و کم قدر باد و سرنگون

بنگر اندر علف سرای سپهر — خلقی آزاد و صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم — دل آن برده ننگ نام جهان

نیز در ریش سعد و نحس فلک
تیز در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر — نه دو و من باده خواستیم سه تن
تا بنوشیم با چهار حریف — پنجگان پنجگان سه می روشن
شش همیان شراب داده کرد — هفت اندام ما گرفته محن
مجلس ما که بود هشت بهشت — همچو نه چرخ گرد ز اهل حزن
تیره پیش پا شدش در تن — ریش او خود به جسم یازده تن
از نثارش به دوازده مرد — وز نثارش بلیه سیزده تن
عمر او خود به سیزده مرساد — پانزده شانزده چه داری ظن
هفده هجده هزار لعنت باد — بر سر و ریش آن سبک غرزن
داده در کودکی بنوزده سال — بیست کس را فراغ جوزغن

تیز در ریش آن چهارده ده
سوی او سبلتانش پانزده کن

ای بزرگی که از شمائل تو — ملک را زینتست و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح — کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین — شده در دست سخای تو رهین
مسقط تو سواد دسکون را — ای زنگاش چون سواد از عین
تا سمان تا بپایهٔ شرفت — از زمین تا با آسمان مابین
بسر آن کو بیست و بلا آورد — که نیاورد کربلا به حسین
تیو و ششین اگر بود ما حیز — ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطرهٔ از کشیدن گیتیت — اشتری از تحمل کونین
ای سلامت بصحتت عطشان — چون بآب حیات ذوالقرنین
زار زدی علاجت از دل پاک — در جنین آمده عظام جنین
گفته بودم بخدمتت برسم — خردم گفت انشاء من این

نزد سیمرغ تب از ان خوشتر
که عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرد سه روز در چمن — ماهی تازه خورده و خمرات پنج من
کم بیش نیست بعینه بیاورد لوت کرد — وانگاه رگ گشاد و برون کرد خون ز تن
پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید — امین ز حادثات فراموش از فتن

در کرد سر ز در ملک الموت و گفت هان
جرمم ازین بست باز و ای بدمعاش زن

ای فلک قدری که در انگشت قدر و همتت — از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین

هست بس خادمان از خاتم تو در یسار — هست بس چاکران از خامهٔ تو در یمین
تا دهد راستا بدان رخ برفروزد همچو شمع — آن ز هر کامی جدا چون آنکه موم از انگبین

آن نمی‌باید که آدم را برون کرد از بهشت
زان همی‌باید که با قارون فرو شد بر زمین

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری — بروز و شب گهی خورشید و ماهم نقصه و روشن
پس این سردی و تاریکی که در پیشت بار زخم — ازین سردی و تاریکی بانگ شبه و در روشن

وله

ای جوان بخت پیر ملت و ملک — صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو — بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو هست هنوز — در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاده — عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا — همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان — همه غث و سمین دولت و دین
نظر صائب ترا گویند — آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصب ترا خوانند — چرخ حبل المتین دولت و دین
راستی به ترا توان گفتن — خواجه بر راستین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم — مانده شیر عرین دولت و دین
دیدبان ای بگوشه گوشه اش — اختیار گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن راند — سر تو باد اقرار دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد مخالف تو گزیدست عیشهای شیرین
دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو بشر چو میخ کوفته سر چون طناب خاک نشین

ولہ

سپیده سبیقی را دوش گفتم که همتا نیست در غفلت بهین من
جواب این سوالم باز فرمای که عمری در درد با غم گشت ضمن من
چه باشد خایه سگ در دهانت بود در ریشت بکوشش هست ممکن

ولہ

ای پایهٔ دانش از دلت عالی وی دیدهٔ بخشش از کفت روشن
اقبال و نسیم بوی اوخلقت یعقوب و نسیم بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دوران را تا حشر فرو گرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدر و رویت را دست مه و آفتاب در گردن
ایام گریز پای و سرگردان بر پای تو سر نهاده چون دامن
ایا سجیه فن توانست دیدن اید ر همه فن چو مردم یک فن

از جیب گلستان سنبلی تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفنت یار میدانی بچه رنجم ز چیست خرد بین تن
من نه سهرابم و ولی با من رستمی میکند به بهمن
خبر دزال را بپرسیدم حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب وقت توئی گر بدست آوری ازان و سه سن
بادهٔ چون دم سیاوشان سرخ نه تیره چون چه بیژن
گر فرستی تو ای فریدونم ورنه روزی نعوذ بالله من

همچو ضحاک ناکسان پیچیم
مارهای هجاست بر گردن

روبهی میدوید در غم جان — روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیرست بازگوی خبر — گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نهٔ چه میترسی — گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند — خر و روباه شان بود یکسان
زان همیترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان

خر ز روباه می نشناسند
اینت کون خران و بیخبران

ولهٔ

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو — وی هوای عشق تو همراه طبع من
هم ببینم دولت وصل تو اندر ربع خویش — گر نخل دولت و اقبال گرد ربع من
ای پسر تا افلاک ظن سخاوت نبرے — کانچه بد بهر بسیارت بستاند ببین
آفتابش که درین دعوی رایت نفراشت — اگر انصاف دهی آیت تجلیت ببین
از بخیلی بود آنکه کسی دادهٔ خویش — بر کشد از سر آن تا فلکت و او بدین

پارهٔ ابر سیه نه بهر آن یکسره زر لور
تا باندازهٔ آن باز نخواهد ز زمین

ولهٔ

من از تاثیر آن گردنده گردون — بدین ساکن شده‌ام یک لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش — همی گویم که خوش باشم ولیکن
مارا برون ز حکمت یونانیان که هست — تقلیب یکسان و قیاسات کوفیان

تا نه جلال کسب خوریم از طریق علم / آورد از خون خوریم چو جهال صوفیان

من زان همی نگه کنم بکس در تبه عمر / نتوانم که نگویم مرا بید و گران

کین زبان جمله بیند گفتن من بر خیره شد / من چو این گنج و بحرت تجبان بر سنگران

چون بنگری بنگرم یا همه گردست و جد / که بر انگشت سه پیچید بیدم تجبران

نفس من بر ستر ازان است که مجروح شد / خامه از کسپ زدن بهیده این نصران

ولہ

گاو در خرمن من هست مرا شاید
ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

تقدیر همی گوید که کسی شخص من است / هر دو را خیره خود کرد و بتا و سخن

ترک دنیا دیکی بیا جمله بیگانه شد و خران / که بجز خوردن و کردن نشناسند و تن

تو چگونه کند نفس ملک هشت بهشت / گر تو گویش بیا چند است این طایفه کن

ولہ

دی محتسبی براه دیدم / در دست گرفته چوب ارزن

سه زوت یکی گرفته بیمرد / نظاره بدو ز بام و روزن

پرسیدم ازان میان یکی را / کان چوب چرا شد بیران زن

گفتا زنکی ست روسپی تن
وین محتسبی ست روسپی زن

ولہ

سبیطی شکسته از استی / روسپی را اگر سباستیه هم بشکن

ز انکه هر جا محتسب پیشه بود / روسپی زن باشد و سبیط شکن

در به دنیا که جهان جمع لتوان بست ازانکه / گذر است به دنیا جهان گذران

ردیف الواو

ایضاً

ای جهان را موسم آزادگی از نام تو — بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

شهرهٔ چشم فلک گردی و آن از راه تو — حلقهٔ گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان را پی کند گردون او — کام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر — هفت اقلیمست که باقی باد هفت اندام تو

جنبش فرض کرم و آرام طوفان نیاز — تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو

اندر آب و گل آدم نیامد تا پدید — غایت سرّی خویش اندر عطای عام تو

طبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است — تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بربند و گفت بر بحر و کان — آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو

از محمد و ز عمر شد کفر باطل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو

ای دوران اندازه بزم جانفزایت کاندر — آفتاب و ماه نو زیبا شراب و جام تو

وام بودت گوهری بر آسمان خود آسمان — ای رسانید و شد از وجه دگر در وام تو

آسمان از دام تو هرگز برون ناید از آنکه — دارد استظهار دوران دور بی انجام تو

تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب — در قفای یکدگر بادند صبح و شام تو

حشمت از روی کرم بر انوری باد و مباد — کام او را اعتقاد پاک جز در کام تو

نکت شمس در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل تست و پختهٔ او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو — وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو — اشکال عقد سخرهٔ کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یک جزو نیست کل کمال از جهان تو

گر امکان روا بودی جای هیچکس   از قدر برون ز مکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روان شدی امر هیچکس   ساه قضا ببستی امر روان تو
راز تو از زمانه نهان داشت آسمان   زانکه درین زمانه همه از زبان تو
گر باز ماند کلک تو گوید که در زمین   سلطان کیست حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند   گردید سپهر به بین سنان تو
شکل هلال و بدر نتابد شعاع نیست   این هست عکس جام تو وان ظل خوان تو
واندر مراتب هنر آسای ملک را   آیین و شان دگر شده ز آیین و شان تو
ای چرخ پست هم بر رای رفیع تو   وی ابر رفت هم بر بذل بنان تو

تا شاخ را ز باد بود نه نسبت مباد
بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

ای منصب کشور چهارم   در سنیک و جدا آستانهٔ تو
وی رفعت آسمان هفتم   باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست   منسوب بر آستانهٔ تو
در دام حریف تو فتادست   امید بدام و دانهٔ تو

خطی بوکیل لهو بنویس
یعنی که شراب خانهٔ تو

ای رخ و فرزین نهاده چرخ را در حل و عقد   جز تو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
چون رخ شطرنج پیش غم نست آمد انوری   سیاهیش چند انکه چون فرزین شود رفتار او

وله

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانهٔ عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمن زمین حنا و ندمن بجوش بگوی — که ای زمانه فضل و هنر زمانهٔ تو
نزاد مادر گیتی بصد هزار قران — نه چون تو یابد چو چنگ گوشه یگانهٔ تو
چو گوهری که رساند زمین به دامن تو — چو موی یکی که ستانند ز دانه از شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کناره کردم دوش — ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه آن پر گشاده سیمرغی — که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تو چه عجب کاختران کناره کنند — بر آسمان ز سوادات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جاه تست مانع و بس — که عاملیست مرا جاه بیکرانهٔ تو

دگر نه مرد مگس پیشم تو چه خواهی آن
که مشکلت به نشیند به آستانهٔ تو

چون مگس بر سپیده سیه دیدمی — هر کجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز و دی سیرد — همچنان سیری ار چه بینی تو
با تموز و مصادرت بکش — یا دی غزل را چه بینی تو

زین دو رو سگی و ده زبانی چند
ای زینت روی سینهٔ تو

ردیف الها

ای خدایت به پادشاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت نزار بدیت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ای ز عدلت که عافیت سطر است / سایه بر کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو / جز نوای نفاذ نشنیده
آفرینش بچشم همت تو / التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار / گردن از کاخ در بدزدیده
راست از هر چه نام هستی یافت / دادن دین و داد بگزیده

بس سر تیغ ملک بگرفته
بس سر تازیانه بخشیده

هیچ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن / چرخ جز قدر و کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان / ای دریغا حاتم طائی و معن زائده
روزنهٔ روزی در آید خواجه بی ذکرش بنان / یاد مسکین رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَيْنَا مائده

وله

ای ناموری که در همه عالم / کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده / تا بنده عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاد است / مانندهٔ حوریان پری زاده
وانگاه مع الغرائب صفت کون / بربسته برو چو حلقهٔ ساده
معلوم نمیشود بهشیاری / کی سیمتن نر است یا ماده
از بهر خدای را سبوی می / بفرست بدست این فرستاده

ورنه بفرستی بماندم در خشم
زین دو دل غلام چست ناکاده

بارخدایا بفضل بندهٔ خود را — گر بتوانی فرست پارهٔ باده
زان می آسوده کز پیاله بتابد — چون ز بلور سپید تب بساده
زانکه بدو تند کره رام توان کرد — زانکه ازو گرد ایستاده فتاده
زانکه مرا کره‌ایست تند و زشت سخت — سرکش و بدخو سیان کله زاده

بنده بر او جز بمی سوار نگردد
ورنه بود می بماند بنده پیاده

شعر گو را از تو حیض مردان است — بعد پنجاه اگر به بند و به
مرد عاقل بساختن هذیان — جگر خویش اگر برند و به
بر سپیدی که جای گریه بود — این بدانم که گر نخند و به

وله

ایا پای ازان خطه بر سر کشیده — که باشد زبردست ایشان بیانه
قضا داغ طوع تراشد مسخر — قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن — دلم میزند همچو آتش زبانه
دران شب که از خانهٔ مجد و نیم — که با دانش بر آسمان آستانه
ببردی و در پیش عالی مکانت — همی تاختم اسپ ده تازیانه
سر آنه زدم یکدگر گشته بازان — کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میکردمی افسون بگوشم — چو اطفال را وقت خفتن فسانه
که تا روز خواهی نخوشید و نوشید — سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب صبح بیرون چو دریا — که آخر در افتاد یک غشنگانه
طمع بیز بان ببین که صبیست فرج — خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی ناشسته — فرو ریختی خورده صوفیانه
که احوال گیتی نوائی ندارد — دلا چند ازین حالت ابلهانه
من از حیله و سبلت افگنده یکسو — چو درویش خشک از ملاقات شاهانه
که یکباره عیش خوشم حاصل آمد — صبوح تر و استماع ترانه
ز بس شیرمردی و روباه بازی — برون جستی آخر چو یوز از میانه
دلم در غم خدمتی گشت واله — که آن بس حقیر است و این بس میانه
کلاه سر خسی کتاب تهافت — که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت — بر آن جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت یکه بفرستم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بدین هست تا کنون برون آید — سنه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله — که دارم از آن منت بیکرانه

کله باز ده ای زنت می نگویم
که لعنت بر آن بد معاش زمانه

ولہ

سر فراز ابو قیس جود و کرم — دولت خویش در شمار ده
با کف و کیسه پر از زر و سیم — من بیکس انتظار ده
ای آنکه جویبار جهان از نهال جور — خالیست تا تو سرو سعادت بر سته
الا بظلم خویش که آزاد جو دنیست — از روزگار یافته هر چه جسته
دست از سرم بعلت تقصیر بگیر — تو کار خویش کن که نه شیر آن
پارم سه دسته کاغذ نیکو بداده — امسال از آن حدیث ورق چون

ای زمین را ز بهر خدمت تو
وی بالماس خاطر وقاد
زاعتدال بهار خاطر تو
دامن همت تو گرد فساد
من ز بیداری قضا و قدر
تو نپرسی که آخرت چون زو

وله

آسمان بارها ثنا گفته
در اسرار اختران سفته
بوستان کمال بشگفته
از محیط فلک فرو رفته
روزها همچو بخت خود خفته
بر زمین آسمان آشفته

ای همای همتت سر بر فلک افراخته	کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
در زمین چون کرکس خصم افگنی همچون عقاب	باز هنگام هنر کردن چو بازا فراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	جز بیاد مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را	از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت	تیرهای پر زدست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش	خون در اعضای شترمرغ از اشف بگداخته
نیک پی این بنده ات ای بندگانت نیک پی	از تجملها بکف کردست جفت فاخته
طوق قمری بر قفا خون تذرو اندر دو چشم	با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
سرو زیب از کبک تیهو برده لیکن اختیار	مانده اندر شقشقه جنس قفس ناباخته
هر یکی چو نانکه لق لق باز خواه جلوه گرم	سوی آشیانه بینی دایم اندر تاخته
چون حواصل هیچ سر پای می نداند از علف	وین علامت و چه گنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره ارزن فرستش کز شره
چون دو زاغ اند این دو شهر آشوب کشور تاخته

ای جهان از عدل تو آراسته — باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت — روز بازار فتح آراسته
در دو دم بنشانده از باران تیر — هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان ز دستت زانکه شد — کز پی خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر و راسے چرخ و آفتاب
باد ماه دولتت ناکاسته

ای جهان را دهر بدست تو داده — چون معادن هزار سرمایه
دولتت را دوام همخانه — مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را — رسمهای تو گشت پیرایه
جود را پرورید همت تو — راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب و جاه — آفتابیت فرو ترین پایه

چونکه از تابش تو در نور ند
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبت من — ملالت فزاید شمار او تا سه
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم — تو در فائده افتی و من چه سعطا
نه هر جا که باشد سخن زر نباشد — که پابند زر دیده ام صد حماسه
ز من بو فراس هم امیر قبیله — تو خود میشناسی بعلم و فراسه

کتابی دگر است اینجا مجمل — چه آید ترا از کتاب دگر اسه

گر غستم بود کشت بین نان چه پاسخ
نباشد به خردی حدیث و نکاسه

مرا دی یاسمین پیغام داد است — تو ای صاحب صدر یگانه
ز هر نوعی سخن گفته ست پنهان — غرض را درج کرده در میانه
چه فرمایی کنون پیغام او را — بسمع تو رساند بنده یا نه
مرا گفته بفردا کاتش صبح — زند از کوزهٔ مشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی — گرامی خلعتت چو جودت بیکرانه
چو در سالی مرا ده روز افزون — نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از ده روز خود تا چیر گردم — شود سال دگر اندر فسانه
که پیش در خواستی دارم خلعت — همانا تا آورد با من بهانه
دو روزی نیز در صحن چمن آی — بگو تا مطرب آرند و چغانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باش — مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تاجخانه

خردوش از من بپرسید و گفتا — گرامی پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه صیاد دلها — که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم — که من چاکرم عدلم اندر میانه
چو او نفاق از میان برگرفتم — کلام رشید خداوند خانه

رشید اختیار زمانست و طبعش — درین فن چو در زلف ژولیده شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق — که گردد کسی اختیار زمانه
سه تربیت بر کمانی نهادی — که آمد همه تیر او بر نشانه
بیاموزد او یک گر تا جهان را
چهار آسمان هست و نه آسمانه
قاضی تو اگر سپید سر او به پنبه پیه — گیری ز طلب کردن این گیک گرانه
کانکس که چو تو کودک نو خاسته باشد — تنها بنه کنده بی ریش شبانه
زیرا که چو در خانه به بیند شما را
کاییده نداند که دامست و دوگانه
انوری شعر حرص الی چیست — آن یکی طفل و آن دگر دایه
پایه حرص و کدیه و طمع از او — تا نگردی بگرد این پایه
تاجداری خروس دارانه علم — حلقی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را — تهمت آمد سپینه پیرایه
شعر تو گوهری گرانمایه است — تو یکی شاعری گران سایه
بیش سه باد از شعر بده — این گران سایه آن گران مایه

ولہ

ای حکم ترا قضای یزدان — داده چو قدر گشاده نامه
تو عمده ملکی و ممالک — لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش — پیش سخط تو باز نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است — حاشا فلک کبود جامه

آنشب که دران نشست میمون ... با عایش چنان مع الغمامه
در حجرهٔ کمک نصیر خبّاز ... بودیم چه خاصه و چه عامه
از چنگ خیال بر شماری ... وز باده دماغ پر شمامه
بر دستِ چنیم یگانه بود ... در کسوت جبّه و عمامه
او را بطلب بگو چه گروی ... ما را بدو وعده شاد کامه
در آتش صبر چند باشم ... ساکن چو سمندر و نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سر که بده هم آبکامه

ولہ

یارکی کاه و شرایم فرستت ... رنج دلِ شاعر سلطان بگاه
شکر چو شکر گنمت از شراب ... منّت چون کوه ندارم ز کاه
ای ید دستِ تجاسر خادم ... شر بهائی ملال پوشیده
اختلالی که حالِ من دارد ... نیست بر خاطرِ تو پوشیده
هست ایامِ بیض و من صایم ... وز خطاب و صواب پوشیده
نیم جو شیده دیگکی دارم ... قلقلش گوش نا نیوشیده

از طریقِ کرم تو اسلی کرده
بده و چوش تمام جوشیده

ای سرافراز حضرتی که بدهر ... کس ندیده ست چون تو آزاده
دولتِ بوستانِ فضل ترا ... هر زمان تحفهٔ دگر داده
مادرِ بخت بهر خدمتِ تو ... دختران زاده و فرستاده

نزد من کمتر آمدند امروز ‏ خواجه پیر و کودکی ساده
باده ای چند خورده و کرده ‏ طبع از بهر باده آماده
بکرمی و مهتری بفرست ‏ سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنود گردد و گاده

ای فلک با کلاه داری خویش ‏ پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده و نزاد چون تو بکرم ‏ مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش غورکین ترا ‏ شیر نر همچو روبه ماده
بنده با شست خربط است امروز ‏ همچو خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند ‏ سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را بفرسوده ‏ گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه حورانند ‏ خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال واهب حسن ‏ داد حسن و جمال شان داده
عقل پیش لب چو لبد شان ‏ هست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته ‏ وی زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل هم از مکارم تو ‏ همه اسباب عیش جز باده

هین که بیرون سهی جهند از دام
پنج ششش بد معاشش نازاده

شهاب دولت و دین آنکسی که هست مدام ‏ نیاز زر از تو عید و شوال را روزه

ستاره راز درِ تست کیک در پا چه — زمانه راز سخاے تو ریگ در موزه
ز سرخ روئی توفیق تست نزد خرد — سپید کار و سیه کلبه چرخ پیروزه
زآب رویِ سخاے تو روزکی چند است — که آز را نه بشسته ست آب در کوزه
ز تست بسته بسر رشته سپهر حرون — سبا حاجت و نازک شکوه چلغوزه
بدانکه سوسم آلست و میل جنس ترا — که روز چند برآرند رنگ در یوزه
عجب مدار که اندیشه منی دارم — بپاره کردن این کهنه‌ہاے نادوزه
ز راه ریزه در اکنده خانه ایست چو کوز — همه دو دست بهم برنهاده چون کوزه

اگر کراست و دلسوزی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

ولہ

یک دو منک می سه تن بچار جوانب — پنج قدح شش زمان بخورده و خفته
هفت فلک شد گوا که هشت تن از دل — نه ره و ده بار در مدیح تو سفته
منعم دهری بده زبان و بنه روی — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته
می شش و نان پنج من چهار منی گوشت — زین سه دو وارم یکے فرست نهفته
قوآن سپهر اثر صاحبے که بیکِ ظفر — به نیک و بد ز بساطِ تو سپرد نامه
بتازه کردنِ تاریخ نامهاے تو دهر — کجا نماند که روز سے نکرد هنگامه
ستارگان به یمینِ یسار آصف جم — بخدمتے بتو آورده خاتم و خامه
ز قصدِ حادثه ایمن چو وحش و طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
شریف کسوت خاصِ خلیفه را که قضا — بمشتری ندهد بر سپهر خود کامه

جهان موازنه میکرد با کمالِ تو گفت

که کعبه را چه تجمل فزاید از جامه

یارب بده مرا ابدال نعمتی که بود / خرسندی حقیقت و پاکیزه توشهٔ
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی / نانی و خرقهٔ و نشستن بگوشهٔ

ولہ

ای بدریای عقل کرده شناه / وز بد و نیک روزگار آگاه
چه کنی طبع پاک خویش پلید / چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بخون دیدهٔ خویش / وز در هیچ سفله سر که مخواه

ولہ

ای برادر بامداد بیدار / فارغ چو همه خزان نشسته
ناست بمیان مردمان در / چون آتشی از چنار جسته
ما را افلاک گزاف پیشه / بر آخر شرکت تو بسته
نارسته زجهل و برده هر روز / نو بادهٔ احمقی بر سته
با شوخی جهل هر که دریاخت / فالش نکند فلک خجسته
طفلند ممیزان درین اند / احمار چو دایه سینه خسته
باری چو درخت سست بیخی / کم کرده بتر بشاخ دسته
در مجلس روزگار این بس / کو در زه رسیده بدسته
طوفان سنا نهمت میناگین / ای ساکن کشتی شکسته

آه از خور و خواب اگر نبودیم
در سلک سیاست از نور رسته

به بوالفتح قصاب گفتم که اخسر / دو من گوشت کو از وجه دو ماهه
مرا گفت به سیخ حمدان امیزنت / زکون زنم روز سگی دو تباهه

بر فتم بگفتم دو ساله وظیفت
چو برفت سپیدم بدادن سپاهیم

ثابت اکار آمدی عجل
بیشش ازین بار بار نادی حیا

کار با آب و گل نبودست پیش
بار خواهی شدن بدان ناگاه

ولہ

شد با آب و گلی که سلطان راست

ولہ

گو نیست تر زی عفیفه است
عفاک الله ازین عفیفه

از تصمیم ساسش خود چگویم
سنت شده در جهان صحیفه

آیین جماع در سیست
ترتیب جماع در وظیفه

آنگه چو سیح الف اسه او را
با اینهمه خصلت شریفه

بی متع جگر برون ز شلوار
گو نیست زنا چه تا بنیفه

ولہ

در شنبه بر گشت شراب روشن شد
که از شراب شود مرد را کشاده گره

چو گفته شد ابر اهل عقل لازم نیست
دو روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه

چو در دوشنبه آغاز کارها باشد
شراب و شاهد و ساز در دوشنبه ده

سه شنبه که در او خواجگان نشاط کنند
موافقت کن و می نوش عذر پیش منه

چهارشنبه روز نظالست مرد
برون ز خانه رواد خود از شراب بده

پنجشنبه از پیم پنج روزه خمار
بپوش بر تن و بر جانت از شراب زره

چو روز عامه نمازست روز آدینه
تو خاص باش و کمان شراب دار بده

اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر
همی کنم که ترا گفتم ای پسر بالله

(۶۱)

ای زمین را ز هیبت خدمت تو — آسمان بارها بگفته
وی بالماس خاطر وقاد — در اسرار اختران سفته
ناعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشگفته
دامن همت تو گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزها هیچ بخت خود خفته

خود نگوئی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد بست و نظیر کاسوی کنده — هر سه یوثاق کهنه بنده
بر کشش ز پی مقام نهاده — وز پی وصل سیر بفگنده
از سر دی روز جفت دلگیر — وز گریه ابر جمله باخنده
دارند بلفظ تر سکه دهنده — از جو و نگار رست آن دمنده
لکن من ز زن مرده را دانی — باشد دلی از مروت آگنده

بی مرغ و میم و زین سبب ستم
با اشک چو مرغ پر کنده

بار خدایا بفضل بنده خود را — گرچه لبی فرصت پاره ای باده
زان می آسوده که پیاله بتابد — چون ز بلور سپید بیت بساده
زانکه بد و بیت ذکره رام تو انگرد — زانکه از گرد ایستاده فتاده
زانکه مراکره الیست شد و پیج سخت — سرکش و بدخو سیان کله زاده

بنده بر و جنبه سوار نگردد

ور نبودی بماندی بنده پیاده

ای جهان را ز فیض دست تو سود
چون معادن هزار سرمایه

دولتت را دوام همخانه
مدتت را زمانه همسایه

گردن و گوش آفرینش را
رسمهای تو گشته پیرایه

جود ابر در پدید هشت تو
راست چونانکه طفل را دایه

ملکی در محاسن اخلاق
زان نداری محاسن و خایه

آفتابی و در مراتب جاه
آفتابت فسرده‌ترین پایه

چونکه از تابشش تو در یوزند
همه آفاق و بنده در سایه

ردیف الیا

ای رای ملک شه معظم
سه پرورد و سال بخشش ثانی

ای کرده کلیم وار عدلت
آبان خدای راستبانی

حقا که شود بمهر و مه بر
دی ماه بموسم خزانی

در دولت تو کراست نیسان
کان دولت نیست جاودانی

بادی همه سال شادمانی است
آب رجب اصل شادمانی

اینجوابه فیلسوف فاضل
کز فضل یگانهٔ جهانی

گر معنی این لغز بواجب
پیدا کردن نمیتوانی

از اوّل هر سه‌ر که گفتم
تا آخر سالش از برانی

آنکه بشهور مه با یام ✦

سخنیش همه آینه بدانی

کسی که مدتِ سی سال شعر باطل گفت
کنونکه روی نهد جمله در حقیقتِ شرع
بدو که عقل ازین اختیار آن بنهد
ز شعر لشتپ تو آن بارهای عار کشید
ز شعر جانِ تو آن شعلهای نور زند
ولیک تا تو همان وزن عود و سیاری
تو حرفِ شعر که آری بر دل ز مخرج شعر
تو رای شرع تا آخر نمی بری و خطا لے
ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم
سروِ آزاد ار قبولِ بندگی باید ز تو
نقشبندِ گل ز تاثیر صبا ز لطفِ تو
شادزی کامروز در اقطاع عالم سربسر
دوستان و دشمنانت هر دو در مجلس سکینه

ولہ

خدای بر همه کامیش داد پیروزی
چو اعتقاد کنی باز گیر وشش روزی
که گشت تشنه به بنید ز ابر نور روزی
که چون هلال بطفلی در آمدش کوزی
کز و به بر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود و عنبر میسوزی
چو علم آنست نباشد از آن درین دوزی
چو عینِ شعر بآخر بری بیاموزی
چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
نزد رایت رهی خورشید از خجالت کرده خوی
پای تا سر هم در آنساعت کمر بندد چو نی
بوستان را نقش بنیان بندد اندر ماه دی
ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
هر دو سنگ انداز و سنگ اندازه آن تا بکی

دشمنانت تا بروزِ حشر سنگ اندوز غم
دوستانت تا بروزِ عید سنگ اندازِ می

خداوندا من عصمت الدین همیشه
بجز ساکن سر عصمت مبادی
زغم جاودان باد در خواب خصمت
تو از بخت بیدار را اندی که شادی

توئی عالم و داد و دین را مدبّر ‌ نه بل خود توهم عالم و دین و دادی
ز کلِ جهان کس نظیری نزادت ‌ ازانند و زر کز مادر چو هر زادی
تو از عصمتِ صرف و تایید محضی ‌ نه از آتش و آب و ز خاک و بادی
سوالیست این بنده را بشنو از من ‌ بحق بزرگی و حرّی و رادی
ازان پس که چندین سوالت نمودم ‌ نگوئی بچندان کرم چون فتادی
بهر فرصت از پس عنایت که کردی ‌ بهر موسم از پس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون ‌ چو بد خدمتانم بدر بر نهادی
دو هفته ست تا خدمتی در عبادت ‌ مرین چند چندین هزار اوستادی
بتقریبِ قیمت رسیده ست بنگر ‌ که تا زان به نیکو شبه لب گشادی
چو گردون به بیداد برخاست با من ‌ تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را ‌ که در هر دعا و ثنا ایش بیادی
چه گر در دعا قافیه دال گردد ‌ چو لفظِ مبادی مثل یا منادی
سیکن قافیه ست ده عجیبی بنیاد ‌ نگویم که نابید زمن سند بادی

معادی مبادت وگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام معادی

ای صاحبی که صدرِ وزارت بجاهِ تو ‌ با اوجِ آفتاب زند لافِ برتری
فرمانِ تو که زیرِ کالبش دو جهان ‌ باره نگار سوده عنان برابری
بر هر که ابرِ عاطفتت سایه فگند ‌ تا حشر یافتست چو دریا توانگری
وجه آفرینش از قست ضمیرِ تو غیبیات ‌ بی دعوی خدائی و لافِ پیمبری

احوال بی‌بری و گدائی شاعران — دانند یگانگان که نه شعر و نه شاعرے
شد بیّنی که عهد زمین‌بوس تازه کرد — در خدمت مبارک میمونت انورے
واکنون بر آستانهٔ میمونت روز و شب — کش آستانه باد ثریا ز ماه و مشترے

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر
کاخر چه میکند و کجا ئے چه میخورے

حمید احمد محمد اگر به بینی — بگو از طریق ظریفی و یارے
که آخر فلان را نه پرسیدن تو — چه مقصود باشد بجز دوستدارے
ز شعر ایمنی زانکه شعرت نیارد — تو دانی که تو منصب آن ندارے
امید بشارت ندارم هم از تو — تو انگیزت بس امیدوارے
زنان و نمک در گذر گر ببینی — مگس را بصد حیله بر خوان گذارے
وگر در همه عمر یکشب بنادر — چراغی و دو شنگی غوری زنهارے
خداوند از بهر یاسے تو اندر افتد — دو تن با تو کردند از ان استوارے
لباس یهار لے و دستشان که در هم — بهار از چنین کیسها شان بزارے
بکس از تو چون نیک عهدی نیاید — نه در حق شناسی نه در حق گذارے
تو لی کون فراخا آخر استغفر الله — بگو تا کجا آمد این تنگ بارے

ولہ

چهار چیز است آئین مردم هنرے — که مردم هنری زان چهار نیست برے
یکے سخاوت طبعے چو دستگاه بود — به نیکنامے آنرا به بخشش و بخورے
و دیگر آنکه دل دوستان نیازارے — که دوست آینه باشد چو اندر و نگرے

سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت — نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

خداوندا که داند خواست عذر لطفهای تو — چه گویم وز که خواهم یا ربِ امروز اندر آن یاری
ندارد بنده استحقاقِ این چندین خداوندی — ولیکن تو خداوندا خداوندیِ آیین داری
بسی خار جفا کرده ام چندانکه از خجلت — نمی آرم که عذری خواهم امروز از بسیاری
اگر چه دم نمی آرم زدن لیکن چنانکه آید — بشوخی میبرم در پیش تو لنگی بهمواری
بچیزی دیگر آن تشریف را تشبیه نتوان کرد — حدیثِ مصطفیؐ میدان و بوایوب انصاری

ولہ

بزرگوارا آنکه معترضم ز سخن — چنانکه باز ندانم ردایف را از روی
هنوز با همه اعراض من چه در نگری — سخن چنانکه چنان به بود ز من نگری

ولہ

بر سپهرِ حسبت پیدا شد ز خاکِ خاوران — تا ستایشگاه ابد چار آفتاب خاوری
خواجه چون بوعلی شیدانی آن صاحب قران — مفتیے چون اسعدِ شوجانش هر شرکی بری
صوفیِ صافی چه سلطانِ طریقت بوسعید — شاعری ساحر چه مشهورِ خراسان انوری

شاد باش ای اهلِ خاکِ خاوران کز روی لطف
همچو آبِ بحر و خاکِ کان گهر می پروری

گر نیستی زمانه بجنگ و نبرد خلق — پیوسته با زمانه چه او در نبرد سے
ور آسیای چرخ بر غم نگردوے — در چرخِ آسیا ستو ولن نگردے
آبِ مراد زیر تل کس نبرود — ورنه قفا ز ورطهٔ طوفان نخوردے
با من غمِ خرابیِ عالم بکلیه — کے نیفت گردی اگر آزاده فردے

نقشی که گر بدان دگری مبتلا شدی — من در خلاص او مثل حلقه بر دری
یا در بدر چو چهره میان بندمی بمهر — یا کوی در به حادثه را ناگذر دمی
یا کیستین جانب خود باز پایمی — یا خود بساط حاصل خود در نوردمی
با هر که عرضه داشتمی او کرانه کرد — گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم — گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاده کیست جمله مردان و انوری
آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون — که ز تقدیر ساختست جدی
ای ز تشریف خاطرت خورشید — غوطها خورده در بموج خوی
هر چه مکنون خطهٔ اشیاست — همه با مکنت تو انستی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان — که نگنجی در انقیاد شکی
ظل جاهت از آن کشیده ترست — که کند دور روزگارش سطی
سیر حکمت از آن سریع ترست — که بود سرعت ضمیرش بطی
گر تعهد کنی عمارت عنصر — نشود هیچکس خراب از می
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقت بیدی
چون عنان قلم سبک کردی — آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بوسد غلام حاتم طی
قدرتت گفت روز عهد الست — چون جدا کرد اخطل از اخطی
دوش با آسمان همیگفتم — بر سبیل سوال مطلب ای

لکامی علی رغم این چشم بر کیست — همتت گفت قد صدقت قائلی
که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا ای کسی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که هیچ گوی کیی
میر آلیست و حق همی گوید — و من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو نیست قیام — در تموز و بهار و آذر و دی
باد پشت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمر ببسته چو نی

پوستش دشمنت کفن گشته
همچو بر کرم قز ترا کفنی

بیگناه از من تبرا میکنی — وانچه از خوار بیست با ما میکنی
سهو میکردم جفا کاری تو — در چه پیدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو سر گشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی
کشتی عمرم شکست است از غمت — چشمم از خونابه دریا میکنی
جان نخواهم برد امروز از غمت — وعدهٔ وصلم بفردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی — شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو ترا المنتی قولیست — این دلیریها از آنجا میکنی

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

کار کار تست و دوران وزیر — آن ز آصف بدل وین ز سلیمان ثانی
عالمی از کرم آن همه در آسایش — استی از قلم این همه در آسانی

جود ایشان رقمی رغبت روزی بخششی — عدل ایشان علم کسوت آبادانی
تا جهان هست فرمانده ایشان کرد — هیچ مختار نزد یکدم بیفرمانی
غرض چرخ کمالست که ایشان ارند — چو بباید بر بد زین همه سرگردانی
نه مرا قدر حد سکی که دروفت بیست — بید ریغانه بر و آرزو و ویرانی
مر مرا بسلطت جاهی که در و منقطع اند — مسرع سایه و خورشید ز بیپایانی
نکند روز روزی بر دولت ایشان بقتل — که نه بر چهره گردن بود وش پیشانی
در چنین دولت من بکتین قانع بکفاف — بیم آنست که آیم بر د بی نانی
نظم و نثری که مرا هست در تملک بگیر — که ازان روز بصد عاطفتم ارزانی
تلک مصر چه باید که ز اهل کنعان — بخبر باشد خاصه چو بود کنعانی
معتبر گر سخنست آنکه ازان مجموعست — خازن خاص ملک دار دو اگرستانی
هم تو اقرار کنی کانوری از روی سخن — روح پاکیزه برد از سخن روحانی
پس بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد — بلکه تفتیش معانی کنی ارتتوانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا — حال بیرون و درونم نه بما نا دانی
گر مرا مستطی دنیا را ازان خواهد بود — بی نیاز ست مرا فاقه چاو یدانی
طاق بوطالب نعمه ست که دارم ز برون — وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری انچه پریشانی و بیخویشتنیست — هیچ دانی که سخن سرچه نیستی میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل — چند بیرسی چو طفیلی خبر مهمانی
بسبب سهل گذا گو که یکی حال آرد — کاسیت گدیه چه عباس چه سگ سنجانی

وله

زهی نهاده تو در ستر کارهای عالم — گر غنه نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو پیش قبه گردون
حدیث پایه ماهست پیش پستی ماهی

چو وقف نامه دولت قضا بنام تو بنوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهی

توئی که بر سر امرت ندید هیچ توقف
توئی که عرصه جاهت ندید تنگ پناهی

ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد
که صبح جامه ندارد بر آسمان زرنگاهی

اگر به رنج نداری که هیچ رنج مبادت
ز حسب واقعه منویش چند بیت کماهی

بیاد تست همانا حدیث بخشش اسپی
که کم باش چو بینی کمیت جز نمیت کاهی

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دایم
حدیث اسپ نیاید برون ز گوش سپاهی

وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد
پیادگی و فراغت به از عقیله شاهی

بعون تست پناهم که از عنایت گردون
حیات باد که هرگز بهیچکس نه پناهی

مراد صورت حالی که هست قصه غصه
روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه روز تمناست بود بسیاهی

مراد حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهی
توانی از عنایت چنان کنی که نخواهی

ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را
اثر نماند بجز بند لباس مالی و جاهی

بقات باد که تا هست آسمان سیه گون
بخاصیت نماید ز شوره مهر گیاهی

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زمان بهروزی

در حمله درنده و دوزنده
صف سپری و جگر همی دوزی

از لاله رمح و سبزه خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزی

تو ناصر دینی و ازین سنی
یزدان همه نصرتت کند روزی

چون تیر نهاده کار عالم را
پروانه سمند ظفر باشد
فرزین سپهر بطرح رستم را
صد رخ به پیاده بر انداز د
میساز باختیار من بنده

یکساعت در کمان تو کوزی
چون شعله سنان برافروزی
آنجا که بلعب اسپ کین توزی
آنرا که تو بازیی در آموزی
تا خرمن فتنها بسوزی

ای روز مخالفانت شب گشته
می خور براد دل شبانروزی

ولہ

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام
بر نبشته بر کران نان او خطی سیاه
آسمان چه میستانی و دشوار سیب
در وقت خرج روییم وقت دخل یان

نیک بنگر تا بکعبه چند بر پنج تن رسی
لم تکونو بالغیه الابشق الانفس

ولہ

گوئی که کسب اوبتر و تیز میکنی
خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی زبیش و کم من قلتبان بده
آخر تو زن بمرد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی
پیر کی دیدم جوانی را در آورده بزیر
گفتم ای زیرک چگوئی اندرین حال گفت
در گه خفتن و شهوت و خورد و خواب
و نشستن مردمی هی شمری
ای خواجه بکن تا بتوانی طلب علم

ولہ

باحریفی چند بود اندر میان یک نیزکی
راستی گو برچیاری دو خفتند انجرکی
انیت بی حمیت جوانی انیت کافر پیرکی
انیخنین عاجز و زبون که تو ئی
برو ای خر فراخ کون که تو ئی

ولہ

کاندر طلب روزی هر روز بمانی

روستخری گے پیشہ کن و مطربی آموز | تا داد خود از مہتر و کہتر بستانی
نی گوشہ و نی گنجی و کتابی بر عاقل | بہتر ز لبی گنج و لبی کام روانی
گر بنحیران قیمت این ملک بدانند | ای عقل خجل نیستم از تو کہ بدانی

فرعون عذاب ابد و زین مرصع
موسی کلیم الله چوبی و شبانی

تو اگر شعر نگوئی چکنی خواجہ حکیم | بو سہیلت نتوانی کہ بدریا پوئی
من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم | کہ خلاصم دہد از جاہلی و بدخوئی
من ہمہ شب ورق رزق فرو میشویم | تو ہمہ روز رخ آز بخون میشوئی
باد رنگین بدل عمر کہ در خانہ نہند | بوی آن میبرم الحق تو ہمانا اوئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود | کانچہ من جویم از عمر تو کی میجوئی

ضلع عمر من آنست کہ شعری گویم
حاصل عمر تو این ست کہ شعری گوئی

ای کریمی کہ چو جم ہفت اختر | ہست با لطف عرض تو بیکی
تو لئی آن مکرمی کہ عالم را | ضبط کردی بمختصر نیکی
ہست جہانی نکی مرا امروز | تر سے گگی تنگ چشمکی فتکی
او رہتی بیک دمی کرد ست | من بدو داد خواہم از سہ یکی

ہیچ باشد ترا ظرافت آن
کہ فرستی مرا صراحیکی

بارہا ہان و ہان بر خواندم | کہ عدہ عشوہ بہر دادن سہمی

گر خرسند به زبان رانده‌ام   هم نفس موذیست فرستم کی
بعد ازین من چه به زبان آرم   حاکم آخر الدوا ای الکی

ولَه

می‌گفت انوری که درین سال بادها   چندان وزد که کوه بجنبد توانگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت   یا مرسل الریاح تو دانی نه انوری

ولَه

این همایون در و فرخنده سرای   تا ابد باد در اقبال بپای
چون بش این شده از فرسودن   زیر این گنبد گیتی فرسای
اندر و خاصیت سقف اطلس   کاهن از طبع درو گیرد جای
نتوانند ز رفعت پیمود   آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه انیک   مرحبا خواجه فرود آی و درآی
مجد دین بو الحسن عمرانی   زانکه ز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بتدبیر و لیک صدر   آفتابی نه بتحویل و بهرای
کان چو قدرت نبود روز افزون   وین چو رایت نبود نور افزای
ای تقاضای سخا را قلمت   گشته ز انگشت کرم چهره کشای
دشمنانت همه انگشت گزای   دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرم است   بلبل کلک بر او حی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال   دائم از شوق بود ناپروای
کار از روی بزرگی و شرف   کارفرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای انوری شود که بفضل و هنر شوند — احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند اگرچه شاه سخن دیگران ولیک — اکنون شدت مسلم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم دور از تو با لوان — اسقام چو نار دار در خساره چون بهی
مشغول بوده که نکردی ز عیادتم — یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
بنده ز ابلهی ست مرا از تو این طمع — نی خود چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با رنج و ناتوانی یاد استان مرا — دل گشت پر ز اندوه و ز صبر شد تهی
گویا طبیب بهتر است امروز غم مخور — اینک شفا و حلت تو رنج سو بهی
غم این غم است و بس که زمن فوت میشود — در بزم صدر عالم رسم شهنشهی
آن جنت نعیم که گر در جهان بود — ممکن ظهور جنت ماوا فتی بکی

وله

ای کرده ز تیغت فلک تحاشی — فتحت ز حشم نصرت ازو اشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم — بر جملهٔ آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر ارکان — یکسان شده از وی خواجه تاشی
هندوی تو پیکه چرخ کیوان — بهرام فلک چون وثاق باشی
بیشانی شیر فلک خراشی — روباه تو در زمین خراشی
از سایهٔ رایت زمانه پوشی — و ز دامن هشت ستاره پاشی
گر هیچ نه مدح تو نبودی — قادر که شدی سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آمد ز سبا که تو نباشی

ای فلک بخواهد از اقبال و سروری — از شهی و راتب خشکی از آتش برون بری

دارد مقررست که وهم روح را غذا ‌‌ ‌ سازندهٔ طرب نُقلی که کنی و بوراپرے
دست مبارک تو بخواهد همید رست ‌ ‌ ‌ از خط راست نامه بکل صنوبرے
یارب چه طالعست که خود هیچ یا لعجب ‌ ‌ ‌ بسیار سه شود چو تو آن راه بگذرے

ولہ

تو وزیری و مدح گوے تو من ‌ ‌ ‌ دست من بی عطای دل نکنے
تو وزارت بمن سپارد مرا ‌ ‌ ‌ مدحتی گوے تا عطا بینے

ولہ

هر دو هر دو احریفان آمدستند ‌ ‌ ‌ که تا با من کنند امشب عدیلے
هر زرے یکی نمیابم درین شهر ‌ ‌ ‌ وگرنه هست در طبعم بخیلے
معونت کن مرا امشب بسیلے
ویا بیرون کن انها را به سیلے

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدے ‌ ‌ ‌ آدمی لیس با ملک یا دیو بودی یا پرے
در قوای ماسکه واقع نبودے در بدن ‌ ‌ ‌ طفل را از پایهٔ اول نبودی برترے
طبع اگر دست تصرف درکشیدی وقت خواب ‌ ‌ ‌ شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادرے
نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت ‌ ‌ ‌ آنچه لوطی میکنی یا آنچه آب لب میخورے
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام ‌ ‌ ‌ خفته به وقت را خندیده کردی و آورے
دیده برآوازه اجب لا ز پیشهور سنے ‌ ‌ ‌ کز چنین گره ابهای ثروت جان بیرون برے
باور اشکنی بے اختیار اندر نماز ‌ ‌ ‌ چیز دیگر را چرا در خواب هستی منکرے
فعل طبع از راه تسخیرست بی هیچ اختیار ‌ ‌ ‌ در جهاد و در نبات آنگاه در ما بر بسرے
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم ‌ ‌ ‌ ره بدشواری توان برد از طریق شاعرے
چون بوقت هوشیاری بر بنیاد باده فاق ‌ ‌ ‌ گاه مستی با حریفان چون همان ره بسپرے

گوش دل جنبان چو ساکن جو ارا گر فاعل توئی   زانکه اینجا از طریق خیر چون در نگذری
در گرانی کی شود هرگز عنان آفتاب   گرچه بسیاری بکوشد چون رکاب مشتری
خود بیا تا کنج بنشینیم راست گوییم یک سخن   تا ورق چون راست بنیان زین گزیها بستری
اشک فضلست و عرق فضلست واقع هم مزاج   این یکی را چون غذا دانی چو تن می نشمری
گر تو خواهی گفت مخرج دیگرست آن فضله را   فضلهٔ زنبور را چون هم بمخرج ننگری
دفع افزونی به نسبت مختلف گردد از آنکه   هست بازو مهد را درگاه مجری عنبری
معده گر دو رقی همی امساک واجب داشتی   کی نهادی کرم قز از نی اساس ششتری
عالم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون   رفتن بازار نارد رخنه در پیغمبری
خواجه فخری ای مشامت بوی حکمت یافته   گر حکیمی زین معانی رنگ ران تا نادری

آنچه حالی در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

بخدائی که بازگشت بدوست   که مرا بازگشت نیست بکی
مگر از بهر حفظ قوت و بس   فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر   گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را   آنکه پیروز نیست رایت وی
دیگران گرد دروغ باشم و دور   فی المثل گر شود بآدمی شی
مگر اندر سه گونه جسم نجوم   چه بود بس کجا بود بس کی
بسگالم نفاق اگرچه جهان   پر شدست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم   انوری باش هیچگوی مپی

خود کسی هیچکس که دیده بود — از پس شور مهر و ماتم وی
بدنگویم نگویم هیچ اگر هم — ممتلی را بود که افتد قی
چون من از هیچکس نیاشم پی — اخطل آنجا همی بود کاخطی
نام کار دگر همی بر هم — که ندارند ما قلانشش پی
که اگر گویم ار نه حفظ است — عرق پاکم چنانکه بوز اسی
دزد را اینکه داند ار کالا — پاسبان خلقته بیدی
ره نه تا عرض کم شود بر هر و — ورنه پیداست رشد از غی
خوار صحبت مباش تا باشی — صاحب صد هزار صاحب ری
قصه کوته شد آن کنم همه شعر — چونکه توفیق دادم ایزد حی
که اگر بر کنم نهی پس از این — از ندامت زخم نگیرد خوی
گر کنم خیره ار نه خود سوزم — گفته اند آخر الدواء الکی
اینچه گفتم نه هیچ گفتست — غضب و شهوت ان سلول ایپی

عمره بر گشت این دعا و پیرا
همه گفت قد صنبت عملی

ولہ

مرا دوستی گفت کاخر کجائی — چرا بیشتر نزد ما می نیائی
مرا گفت چون بار گیری نخواهی — که از خدمت نیست روی رهائی
بهیبت علاجش جوابش بگفتم — چه گفتمش گفتم که ای روشنائی
مرا از شکستن عنان بر نیاید — که از ناکسان خواستن مومیائی
بخدائی که ذات بیچونش — از همه عیبها بریست بری

که مرا باز ماندن از خدمت | در همه کیشها خر لیست خری

ولہ

ای انوری توئی که بفضل و هنر ند | احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بودند در قدیم امیران و شاعران | وکنون شدت مسلّم بر شاعران شهی
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان | اشکم چو ناردانه و رخساره چون سهی
مشغول بوده که نکردی عیادتم | یا خود مرا محل عیادت نه بی تهی
نی نی ز ابلهی ست مرا از تو آن طمع | خیزد چنین طمع به حقیقت ز ابلهی
تا رنج ناتوانی بیدوستان مرا | دل گشت پر ز اندوه و ز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مخور | اینک برفت علت و آغاز شد بهی

ولہ

چار کس یابی که در هجو من اند | گر بجوئی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید بیهقی | تاج نم زاد و کافی هری
تو همی کوشی که پنجم شان شوی | احتیاطی کن درین هیج و شری
تو خم خامی و من چون سنگ صُلب | در نگر حد ست این یا افتری
رنج بتو کرده ست طبعم در هجات | گفتمت گر سیر نخیزی از غری
طبع آن هر چار او ج گفتمت | ای دریغا کرده‌ای بازیگری

بیشی ز همه طلب از مال | اکنون بارے چو میتوانی
هان تا بخیال بد چو دونان | در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری | قانع نشوی بدانچه دانی
مشغول مشو بتن نه آنی | فارغ منشین ز جان نه آنی

ورنه چو بمرگ جهل مردے
دانی چه قیاس راست بشنو

هرگز نرسے بزندگانے
بر خود چه کتاب عشوه خوانے

زنیسوے اجل به بین که چونے
زانسوے اجل چنان بمانے

عادت کن از جهان سه خصلت
زیرا که رستگار بدان گردی
با هیچکس نگشت خرد همره
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده

ای خواجه وقت مستی و هشیارے
امید رستگاری اگر دارے
کان هر سه را نکرده خریدارے
هرگز این سه مرتبه بیزارے

دانی که چیست آن بشنو از من
رادے و راستے کم آزارے

صفدر انقش تو می بستند نقاشان چین
زوستادی نیمه را کرده همچون آئینه
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان

بشنو این معنی کزین خوشتر حدیثی بشنوے
اوستادی نیمه را کرد نقش مانوے
هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوے

بار هی از آن نیمه پر نقش نتوانی شدن
جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوے

هر که سعی بد کند در حق خلق
زانکه فرمودست ایزد در نبے

هیچو سعی خویشتن بیند خرے
لیس للانسان الا ما سعی

ولہ

دی ز من پرسید صدر فی ز صدر فان بلخ
گفت گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین

از شما پوشیده چون دارم عزیزشاد تخی
هر یکی زیشان محیط از غایت بی برز تخی

آن تبرند و آن موصل و آن شه دیگر هرات کیست بهتر زین سه عالی موج دریای سخی
گفتم اورا حاشه لله این تساوی شرط نیست لاله هرگز کی کند رشته و سوسن تا سخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب شیخ هدهد را اخی خواند سلیمان اسخی
نه آنکه اندر خدمت این خسرو صاحبقران مدحتی گویی که حکمش طاعت است از فرخی
منتظم گردد ز ملکت موصل و حصن هرات استخوان را این بهشتی عرصهٔ آن دوزخی
مجلسش را میوه کش باشد جبال موصلی مطبخش را دیگ شوربا پز شد انبر مطبخی
شادمان زی ایقدر قدرت خداوندی که هست جامی مقلوبی افلاک را گرندن باد سخی
از متانت جبل اقبالت چو شعر بو الفرج ور عذوبت مشرب عیشت چو نظم فرخی

گوشیا که چیست حاصل تو گویم خطکی و بیتکی چند
خطی نه چنین چنانکه آید بیتی نه چنین چنانکه دانی

ولہ

ای سها اصل تر ز ناگاهی از دولتهاست این جهانی

ولہ

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم که بفزاید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم کزان هر بدره بودا و را بلالی
درآمد هر کی و آنکه منقار ربود از فرق هر بدری هلالی

ولہ

جهانی دگر گفت لطفی کن آخر دلت سیر نابید ز چندین سفیهی
چنان گفت کز من لطافت نیاید سدید فقیهی سدید فقیهی

ولہ

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت اگر دیدم دهی چیزی و ورندهی تو معذوری
ولیکن گر کسی گوید چه داد ستت ز دوادار که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

ولہ

با چرخ همیشه همعنان راندی برباد غبار مرکب افشاندی

آدم پدر منست و زو محرم نیست
ای سر از کبر بر فلک برده
بعقابی رسیده از مگسی
بس بس اکنون که بیش ازین نبرد
بر جهان خواجگی هر ناکسی
نماند دیگر خواجگی چو دست
هیچو خرچنگ و خارپشتی تو
خواجه را که پیش جنبش نماش
باز اگر تو فقع خوری بنبل
از تو یک قطره خون اگر بچکد
خواجه هستی چرا نیاسوزی
ای کو بیت کلاه کبریا قوت
دستار هزار کبر که بودست
وانگه بفسون و کوس با من
گفتم که تو هیچو کبر سختی
القصه سه هفته هیچ خانه
نادیده باختیار چون کس
گفتی که بباش تا بیارند
مو بیت همه تیغ ز وچه کس موی

زانست که تو برادرم خواندی

وله

گشته گردان ز انجم فلکی
بسماکی رسیده از سمکی
حاش لله که دیو را ملکی
هنرت چه و نسبت تو یکی
نه بخیلی و خشم و بی نمکی
صدفی ناید از تو بی فنکی
موج دریا همیکند ریزگی
چو یکی کوزه فقع سبکی
دور از اینجا اگر ز هم بچکی
خواجگی کرد از شهاب زکی

وله

پیوسته کلاه کبر بادی
در کنده کس زبت نهادی
چون کوه در طفت بر کشادی
گفتا شده ام چو کس نزادی
بر در زدیم با وستادی
بر رهگذر بلا فتادی
گفتم که بقات باد و شادی
تا یکدو دروغ خوش برادی

من ندانستم تو گنده گون را — کز عشوه چه تیز حمله بادی
چون کبر جرسی بایستادم — تا تو بسخن در ایستادی

تا بو که چو خانه نرم کردی
خودخیز بخانه بازدادی

خداوندا صفی الدین محمد — دلی کو دست اکنون چون جهانی
بعالی سمع تو دانم رسیدست — مراعاتی که کردی هر زمانی
حدیث هیزم و آن گفتگوها — که گشت از بسکه گفتم داستانی
بهر شهری که بود اندر خراسان — چنان عشوه وهی رشوت ستانی
زهر چه آن سوختندی اندران شهر — بقدر حاجتم دادی زمانی
برغبت گفتی ار هر روز خواهی — بهر دو پیش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد بجنگ مرگ آخر — درین یک بیت گه میکند جانی
گهی کردی به بهروزک پیامی — گهی دادی بیاقوتک نشانی
یکی گفتی که اینک خواجه امروز — همیخواهد شکستن نردبانی
دگر گفتی دران تدبیر مشغول — که از باغی بدزدم ناودانی
پس از یک هفته از امروز و فردا — براتی دیدمی بر ترکمانی
یکی زین سنگ پستی موشخواری — ازین سرگین چنین گوساله مانی
بگردن در فگنده ژنده سالی — بکون بگرفته چون باد آسیانی
بیکسالان خرش نادیده آبی — کماهان زیش ناخورده نانی
ازین مفلوچکی زین دودکتی — ازین مفلوکی بیدودمانی

نه اندر هیچ شهرش آشنائی / نه اندر هیچ شهرش آشیانی
چو گشتی ناپدید از چشم مردم / نگشتی گرد او زان پس کمانی
ببستی در نبع سنگ را نیم خشتی / بدیگر قوت تن را استخوانی
بناگه دیدمی روزیش مرده / بیاز ار درون پیش دکانی
چگویم تا بدین غایت همی بود / بدین اندازه هر سالش زیانی
ز رد هی شرم با کس هم نگفته / که هرگز داد آیا رب فلانی
مرا زو بار خدمت بر او باد / چه خواهم کرد احسانی چنانی
تو در تا منشت آن از تو دارم / که در حقیقت کم از کاهیست کانی

در یغیت ناید آخر حاجت من
بگه بیگه بنا خوش تلتبانی

رئیسا این را چو بینی بگوئی / که گر فضولی بسی می تنی
مکن پوستین باز گونه مکن / که در پوستین خودم افگنی
نباید طپانچه زدن بر درش / بدیدم ز دزان سخن میزنی
مر دهی که خامه سیه آیدم / از این هر دو زیبد از مرد سنی
تو گرچه کمان عشا گرفی دلی / بانگشت هجوم رسی بشکنی
بدندان افسوس سی بنمیست / که دست جفا کرده نم افگنی
قوی میدهی دوستان را بدست / ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
نگیرد گریبان تو هیچ بت / که با خصم در رطل بیرا سبنی
گر گفتم که در شعر واقف شد / که تو هر دو یک حرفت در سکفنی

ندانی که گردیده‌ای گوئیا — چو روحانی و صاحب و سوزنی
علی القطع ناچار بی هیچ شک — تو گر گرد را آنی و گر کردنی
بگویید در آخر با این قافیت — که آخر بگو چند از این غرزنی

بسا گفتنی در کشیده مرا
تو ای مرد کی خر زنا کردنی

وله

زعیم حضرۀ رارشیست برگردن هیچ تاکی — تو گوئی عنکبوتی بر کس گاه و بی تنیدستی
سری دار و گل و هر جای موئی رسته از هم — مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف چون اول زمانه سر بریدستش — دریغا ای بجای کون کنون نافش دریدستی
آنکه سایه‌اش کس ندید از غایت بیش صلاح — با صلاح صالحی و آفتاب واضحی
گرچه رای هوشیارت ناصح احوال است — یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحی

هر که بر درگاه و در مجلس تست از خدم
در صلاح کار تست الا صلاح صالحی

بدین تیزی و روشنائی گوهر — ترا از کجا در خور و زندگانی
نه بر دست تقدیر ملکی بگیرد — نه در حرب ایام خوبی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم — گران قلتبانی گران قرطبانی
حقوقی که در گردنت هست و دانی — بگوش دلت چون فرشی نخوانی
بدین مایه داد و ستد بعد از این — چه تأخیر هر دست چون میتوانی
چرا قدر مردم ندانی و لیکن — تو مردم نه قدر مردم چه دانی

خراسانی عالم ز تو هست پیدا

مبادا که اندر جهان ویرانے

کافی آن باش را و کافش جیم　　چیست خنیش کافر جانے
نیک واقف شدی غلام توام　　راستے خواجۂ با انصافے
نیک دانی که او خود آخر کیست　　بکن اندیشۂ درین شافے
ز جنس مردمان شمار خود را　　گرت یزدان همی داد دست و زورے
هنر باید چه روباهی چه شیرے　　خرد باید چه قارونے چه عورے
ز حرص خالب از خشم بابرگ　　همین دارند هر مارے و مورے
ز اسپ و تخت تو رشکم نیاید　　نه من همچون تو ام کیسے و کورے
چه رشک آید از آن چیزیم که گردون　　اگر پیش آیدت تلخے و شورے
ازین دانی بماند یادریغے　　وزان دودی بر آید از تنورے

چو بر تختے جمادے بر جمادے
چو بر اسپے ستورے بر ستورے

بیشی ز هنر طلب نه از مال　　اکنون بارے که میتوانے
نان تا بخیال بد چو دونان　　در حال حیات اینجهانے
افزون نکنے بر آنچه یابے　　قانع نشوے بدانچه دانے
مشغول مشو به تن نه زیشے　　فارغ منشین ز جان که آنے
گر جانت بعلم در ترقیست　　آنگه تو ز ملک جاودانے
ور نه چه بمرگ جهل مردے　　هرگز نرسے بزندگانے
دانی چه قیاس راست بشنو　　بر خود چه کتاب حشو خوانے

زین سوی اجل ببین که چونی — زانسوی اجل چنان بمانی
گویند که چیست حاصل تو — ای بی حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند — از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنین چنانکه آید — شعری نه چنین چنانکه دانی

تو ای سست رگ اجل چون نگیری
که الحق بانصاف در خورد آنی

رگ او همچو شاخ آهو سخت — بخشش از سهمگی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بفرسوده
آسمان کیر گاو گشته برو — کیر خر عبده نوشته برو
راست گوئی که صخرهٔ صماست — چون سر آرد سر دو باشد راست
بیشتر گفت چو بیخ محلوجست — گوئیا ران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفته در بیشه — که ز هیبتش دارد اندیشه
الفیه در حجیم از و راضی است — مه ز قاضیست هر که از قاضیست
چه دهد بادشه سوی جانش — سر بپوزد سر از گریبانش
چون لشوق جسم او بجنباند — راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد — کافری کشته را بیفشارد
شب بدمالی از برون آید — زاهد مرده را فرو گاید
از سیه کاه جان تواند داد — هر کرا جان بود تو اند گاد ۴۰۰

شد بجان القضیه غلام اورا | نحو رو شلفیه تمام اورا

شکل او چون منارهٔ مخروط | نسخهٔ مشکلات است لوط

سر برآورده همچو ثعبانیست | راستی را شگرف حمدانیست

حلق شنوان ز دل بدو آرے | که چنو کم بود شتر بارے

نیست چون تخته بحران آتش | پخته شد نان قاضی از آتش

تا ببینی ز ده بدر بیرنگ | سر او کرده پای قاضی لنگ

کودکی را که خشک بپوزد | کونش تا روز حشر مے سوزد

کودکانے که در سر باز دهند | چون زآورد و بر او بر نهند

قاضی بینے از غم آسوده | سر حمدان بکه بیالوده

بسقالیه اش قمر در بند | پس چو زنار بر میان بندد

فتنهٔ او هزار زن باشد | گر بسنجی هزار من باشد

خبر او هر ده بجان مست | مخبگان را برابر جان مست

سوخته باب بیابت در ره فراق | در نهادند و در هوای عراق

ولہ

حبذا کیر قاضی کیرنگ | که ندارد ز سنگ خارا ننگ

عرق اندر مسام او شده باد | منی اندر عروق او شده تنگ

پوست بر پشت او ز سختی چاک | جامه بر جسمش از بزرگی تنگ

هم ره فتنها ببسته بتیلع | همه در قلعها گشاده بجنگ

جستن باد ها درو بشتاب | رفتن آبها ازو بدرنگ

در رو و در نشیب چون ماهی ‌ ‌ ‌ بر جهد بر فراز همچو پلنگ

وله

زن عم زاده دخترش را گفت ‌ ‌ ‌ کای موافق رفیق زیبا جفت

که مرا گرد و آن تست زربتا ‌ ‌ ‌ ور تو یابی مرا نصیبی کن

دخترش مستحق ز حسرت و درد ‌ ‌ ‌ بر زد از آتش جگر دم سرد

گفت جانم فدای خدمت تست ‌ ‌ ‌ لبیک الثان فی الرفیق درست

زین سپس ما و زر و دلسوزی ‌ ‌ ‌ تا خدا خود کرا کند روزی

یارب این بخت سوی من نگرد ‌ ‌ ‌ که چنوسی زهار من ببرد

همچنین دولت که روی نمود ‌ ‌ ‌ چون منی اهل آن تو اند بود

گر از آن کیر بهره یابم ‌ ‌ ‌ یا نماید جمال در خوابم

نبود مستحق بجز محروم ‌ ‌ ‌ آه ازین بخت شوم و طالع شوم

کی بود در سرای ناصر دین ‌ ‌ ‌ که مجیر کنم ببوسه زمین

صحن او را ز اشک بشویم ‌ ‌ ‌ خاک او را چو مشک ببویم

این همی گفت و اشک میبارید ‌ ‌ ‌ بد و انگشت سر همی خارید

چون بدان یار طاقتش برسید ‌ ‌ ‌ زاستمتا و هر کسش بدرید

آخر الامر فاعدی بگرفت ‌ ‌ ‌ نامهٔ نظم داد و نیک شگفت

شرح و بسطش که نیک شیرین بود

بعد مدح و ثنای او این بود

زندگانی خرزهٔ قاضی ‌ ‌ ‌ باد چندانکه او شود راضی

قوتش بر جهان پاینده | قدرتش تا ابد فزاینده

باری از بوسه بر سرش نرهی | گوش تا پای بر سرش ننهی

ای سوی حجرهٔ حرم نازان | خانگیان در رکاب او تازان

پس نشیند بمجلس باده | پرده داری بخانگیان داده

شاد و خرم نشاطی کرده | باده چند خورده و قی کرده

عربده کرده عذر خواه شده | قی کنان سوی بارگاه شده

ای همه سرکشی و جباری | که سر بنده خانه بیداری

تا رهیت را ز دیده آب زنم | هر دو را سر بسر گلاب زنم

چون درآیی به بنده خانهٔ خویش | قاضی اندر قفا و تو در پیش

آشنان خاک پای تو خوبان | بر زبان صریر در کوبان

ویحک ای فرخ بهای خدای | مرحبا مرحبا درای درای

پیش تو جان و هم بدندان مرد | خود خدایت دهاد چندان مرد

در سرا از پی رسیدن تو | ای همه کام بنده دیدن تو

نظم و ترتیب کرده ام زاغی | هر دری زو گشاده در باغی

نرگس چشم و یاسمینش خد | ارغوانش ز چهره سرو از قد

سمنش را ز زلف مرزنگوش | نسترنهاش در حوالی گوش

بر سمین بجای نار درو | جمله بار و شاخ بار بر او

عارض لاله رنگ برگل او | طرهٔ مشکبوی سنبل او

سیب او را که نسبت غبغب | باده رخسار رنگ داده بشب

جمله اطراف او نهفته و جعد — نوبهارش نه برق دیده نه رعد

سر انگشت بسته فندق او — هیچ دی ناشکسته رونق او

همه در مرغزار تازه و تر — چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر

کرده او آن مزاج جان را قوت — عرقی در گرفته دریا قوت

آب اشک درو ولیکن خوش — گرم و سوزان طبع چون آتش

هرچه پاینده نقشش همه سسته — گوئیا راست کرده اند بیست

گنج نقصان همی نیس درو — اینکه ماهی ندیده کس در وی

سزاوار است همچو اسپی — اینچنین چشمه را خیال ماهی

لیکن اندر چراه او غالیست — وان نهان در میان کسارستی

چاه هاروت را قرین گشته — هست لوط از و قرین گشته

تا ثریا بذروه کرده مرے — غور غارش نموده کاه بر سنگ

سر و سیرش نبات نارسته — دست از و کل جانور شسته

گرم و شور آتش بخار کنده چو کور — شنفهٔ او چو سر گرفته تنور

ابر او از بخار ماے نه — باشدش رعد و روشنائی نه

برق او از تموز نگدازد — کافتابش چو سایه بیمارد

سنگ ناسش او چو لقمهٔ خامست — عزم نتوان شدن که بیم دام است

هر دو هم بر دل از تو تازه نیست — زانکه با بین این و آن ندیست

تو غریبی و غرچه باریکست — ره نشیب است و بیشه تاریکست

گرد رافتی و خود خداے مکن — هان و هان بر مقام راى مکن

چکنی عرصه نه خوش نه تره ساختش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم چنین که بشنیدی کوه و با موش فی المثل دیدی
ساعتی گرد او بر آمده گیر کند کی از جهان بر آمده گیر
پیش ازین ورد سر نیفزاییم کمت بسر بر اثر همی پاییم
ور بخدمت رسیده نتوانم بجوانی بزرگ گردانم
خدمت من بمستمد خدایه بر سان بر طریق همسایه
نامه بنوشت و پس بقاصد داد بسته و قاصدش برفت چو باد
قاصدش چون به نیم راه رسید از قضا پیک دخترش را دید
کرده آهنگ قاضی گنگ بر او چنانکه تیر خدنگ
نامه با هزار گونه نیاز طی او هیچ کیسه دور و دراز
نامه در دست و پای بشکسته جان بران کار در میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد حیله ساخت بر بدیهه خود
نامه زو بست و سرش بدرید بعد تمجید حق تعالی دید
شرح و بسطی چنانکه آتش و آب کرده زانگونه افتتاح خطاب
هر دو قاصد ز روی نیست کار که ز یک جنس داشتند و بهار
یکدگر را چو آگهی دادند عهد کردند و راز بگشادند
این یکی را طرب جهنده چو یوز وان دو زن با نشاط غمر کوز
عجب و خشم و ساقی و جلاد زان عجب تر چو شادی و ستی قواد
آخر الامر چون بد ارتضا آمدند آن دو قرطبان ز قضا

بود بر در وکیلی مجهول — چون وکیلان قاضی معزول

با لقوسی چو حاسدم گنجه — سبحتی چند کهنه و رنجه

دختری هست دعوی دارید — هیچکس را بحکم می آرید

گفت لی نی مرا که یار است — بر قاضی قضات ناکار است

گفت یکدم ز پای بنشیند — تا ببینیم و رین دمش ببیند

چون نشستند هر دو بر سر پای — اندرون شد وکیل و گفت درآی

قاصدان بی حجاب بر در بود — در شدن او و لا و خدمت کرد

مجلسی بود آن وکیل دو کس — این و آن بود از خلائق و بس

آن یکی ایستاده بر دو قدم — وین دو یک بر نهاده لختی هم

نزد قاضی مظالم ساکن — هر دو در بالش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته — یکی آشفته پیش بنشسته

بایک و خر چو نیک بنگریست — گفت از ان هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم هوش قاضی شد

گفت کیر تنگ مرد سجان را — آنچه بفزاید از خوشی جان را

همه اند قاضیان مشار الیه — آن دگر کیر ماست نزه الیه

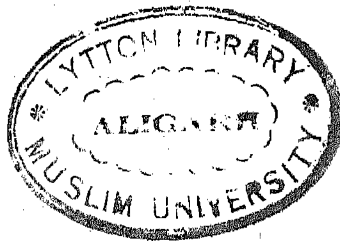
تمت بالخیر

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع مع برخے از حالات مصنف رح

لله الحمد و المنة که درین زمان بهجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستهٔ گلزار معانی گنجینهٔ اسرار نهانی نسخهٔ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحهٔ عرائس مضامین غرا روضهٔ ریاحین اشعار سطر اشناهان انوار نقوش کلامی از پردهای الفاظش با صد غنج و دلال در جلوه گری مسمی به قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمهٔ خیال انور و فکر آسمان گند علامهٔ عصر و شهرهٔ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق مقنن قوانین سخندانی مروج احکام نکته رانی ناظم با کمال شاعر عدیم المثال والا اندیشه بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو و کهن نبض شناس سخن شیر بیشهٔ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون عصر جالینوس زمان شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم اوحد الدین تخلص انوری که یکی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخن بوده بقول عزیزیکه میگوید ؎ در شعر سه تن پیمبرانند قولیست که جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + هرچند که لا نبی بعدی + بزمان سلطان سنجر سلجوقی شهرهٔ آفاق گشته و مرتبهٔ شاعری را بکمال رسانیده چنانچه در تذکرهٔ دولتشاهی مسطور است که اوصاف سخنوری و فضیلت انوری اظهر من الشمس از شعر اکم کسی در دانشمندی و انواع فضائل همتای او بوده اصل او از ولایت ابیورد است از دیهی که او را بدنه گویند در جنب مهنه از توابع خراسان و آن صحرا را دشت خاوران میگویند و از نیست که انوری در اول حال خاوران تخلص میکرد استاد او عماره التماس نموده که انوری تخلص کند در عنفوان شباب در مدرسهٔ

منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول بوده و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد روزی
بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با جامهای فاخره و اسپ و غلام میگذرد
پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله پایه علم بدین
بلندی و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور خواهم ساخت
همان شب بنام سلطان سنجر قصیده گفت و علی الصباح آنرا بنظر سلطان گذرانید
که دو بیت ازان قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد + شاه سنجر که کمترین خدمتش + در جهان پادشا
نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام و اکرام بخشید و ملازم
رکاب خود ساخت مدتی همراه بود و در علم نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب
شاگرد انوری است خوشگوی و لطیف طبع بود گویند که از خاک خاوران چهار
بزرگی فاضل خاسته اند که نظیر ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر
چنبیست گردان شد زخاک خاوران + تا بشانگاه آمدش چار آفتاب خاوری +
خواجه چون بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری خاور چو مشهور خراسان انوری +
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + عالمی چون اسعد مهنه زهر شری بری +
در تذکره مذکوره بالا مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت فوت کرده و این
غلط مینماید زیرا که مشهور است که انوری تا قران کردن هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد
و دو در زمان طغرل شاه سلجوقی واقع شده زنده بود و مبالغه تمام گفت که در قران جمیعه
سیاره بادی صعب خواهد وزید چنانکه اشجار قدیم و بناهای مستحکم را از بیخ برکند اما چون
این حکم بوقوع نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری ازانجا گریخته

به بلخ رفت و باقی عمر در آنجا بسر برده و در بعضے رسائل مرقوم است که انوری آخر عمر از خدمت
سلاطین احتراز نموده و با کنج عزلت نشسته و قبر وی در بلخ در جنب مرقد شیخ احمد خضرویه واقع
و تاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عددش پانصد و نود و دو میشود و بالجمله چنین کتابے
لطیف و نایاب منقول از مطبوعه سابقه که مطابق نسخه مطبوعه مطبع تبریز و نیز از نسخه قلمی مملوکه
مصحح فضل و کمال منشی برج موهن لال خلف بابو بهاری لال قوم کهتری پنجابی الاصل
ساکن دهلی ساکن حال مقام بنارس محله نیپالی کهپره که اولاً درین مطبع طبع شده بود اکنون در مطبع
منشی نول کشور مقام لکهنؤ بماه مارچ سنه ۱۸۸۹ء مطابق ماه رجب سنه ۱۳۰۶ھ
بار دوم بکمال حسن زیور انطباع پوشیده جلوه نمای عالم گردید



کلیات خاقانی — جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی۔

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱- **دیوان بیدل** — غزلین سب ردیفون کی۔

۲- **عناصر بیدل**۔

۳- **رقعات بیدل**۔

۴- **نکات بیدل** — نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات جامی — تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

دیوان حضرت احمد جام — زندہ پیل سرخیل عارفان۔

جواہر منظم — یعنے دیوان مرزا گل محمد بکرائی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان کشفی — از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان۔

دیوان قاسم — کلام سرگروہ شعراے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان نویدی — فارسی غزلیات سنیہ یادگاری مبتدیان۔

دیوان مہتاب — از سخنور نازک فکر منشی مہتاب راے سری واستو بہ رئیس کترہ۔

دیوان موزون — از خوش فکری عالیجناب راجہ م نراین سری واستو بہ کھرے۔

دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام۔

دیوان بیدل — محفوظ نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت۔

کلیات سعدی شیرازی — جسمین رسائل ذیل ہین

۱- **دیباچہ کلیات**۔

۲- **کریما** — محشی۔

۳- **گلستان** — ایضاً

۴- **بوستان** — ایضاً

۵- **قصائد** — عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات۔

۶- **طیبات** — و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات — از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اسمین چار دیوان ہین

۱- **دیوان تحفۃ الصغیر** — صغیر سن کا کلام ہی۔

۲- **دیوان وسط الحیات** — عنوان شباب کا کلام۔

۳- **دیوان غرۃ الکمال** — جو کمال عمر چالیس برس مین فرمایا۔

۴- **دیوان بقیہ نقیہ** — کلام ہنگام پیری۔

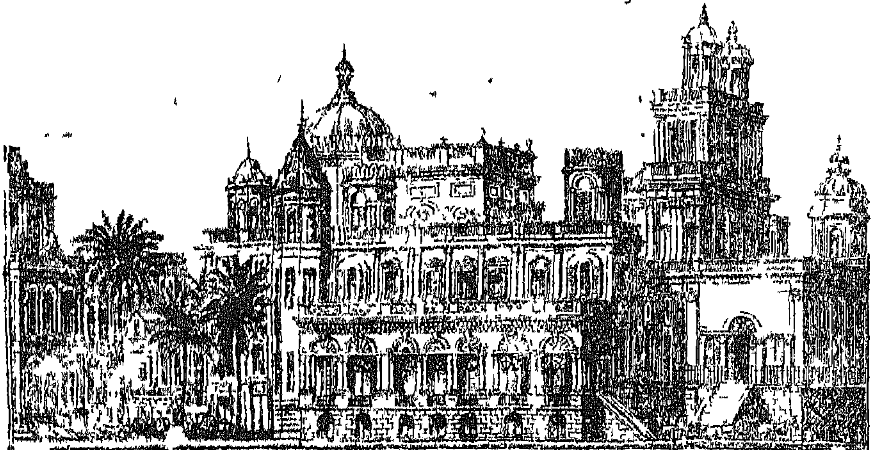
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کا ہی۔

کلیات نظیری نیشاپوری — از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان صائب کامل — از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً — انتخاب دیوان۔



اوده اخبار

اسی مطبع سے یہ نامی صحیفہ روزانہ اشاعت پذیر ہوتا ہے اور قطاع ہندوستان مین جہان تک اردو زبان کا رواج ہے ناظرین خرد آگین کی مسرت کا باعث ہوتا ہے اوده اخبار جس قدر ارزان ہے اس قدر ہندوستان کا کوئی اخبار ارزان نہین اسمین ایک دن جسقدر خبرین و مضامین شائع ہوتے ہین اس قدر شاید ہی اور کسی اخبار مین ہفتہ بھر مین درج ہوتے ہون باین ہمہ شرح قیمت حسب ذیل ہے

شرح	قیمت اخبار روزانہ مع محصول ڈاک	قیمت اوده اخبار ہفتہ وار
والیان ملک	عہ	لعہ/
تعلقداران و رؤساء عظام	سہ	لعہ/
پچاس روپیہ ماہوار آمدنی والون کو	عمہ	معہ/
طلبہ	سیہ	معہ/

ہفتہ کا اخبار عجیب دلکش اور نئی ترتیب سے شائع ہوتا ہے۔

اوده اخبار مین انطباع اشتہارات کے لیے نہایت آسان قاعدہ مقرر ہین نرخنامہ چھپائی یہ ہے۔

۱۔ عموماً عارضی اشتہارون کی چھپائی کا نرخ فی سطر ۲/ ہوگا۔

۲۔ تجارتی اشتہارات چھ روز یا چھ مرتبے کے لیے۔ چہارم کالم یا اس سے کم فی سطر ۲/

۳۔ نصف کالم یا اس سے زائد فی سطر ۱/ ۶ پائی۔

۴۔ ایک کالم فی سطر ۱/

۵۔ اگر ایک مہینہ روزانہ کے لیے معاہدہ ہوگا تو ہر ایک تعین مقدار مین چہارم کی تخفیف ہوگی۔

۶۔ ایک کالم تک چھاپنے کے لیے ہر مرتبہ واحد ہفتہ کے اخبار مین فی سطر ۲/

۷۔ چار مرتبہ کے بعد چند مرتبہ ہفتہ کے اخبار مین بلا ترمیم مضمون طبع ہو تو فی سطر ۱/ ۶ پائی

۸۔ اگر ایک کالم سے زائد ہو اور چار مرتبہ سے زیادہ طبع ہو تو فی سطر ۱/

اشتہارات کی چھپائی کا معاہدہ بھی ہوسکتا ہے مگر کسی حالت مین تین مہینے سے کم نہوگا۔